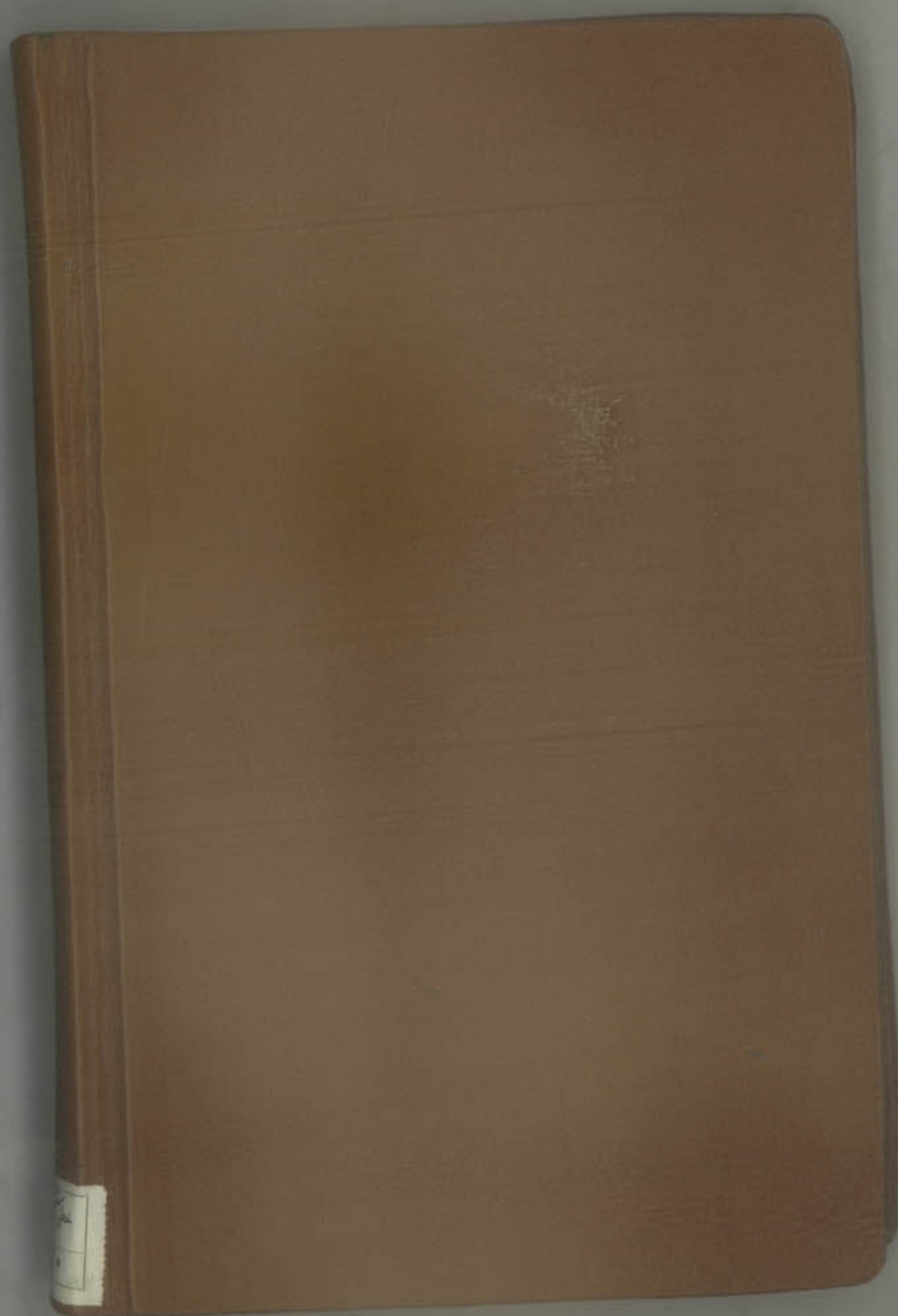
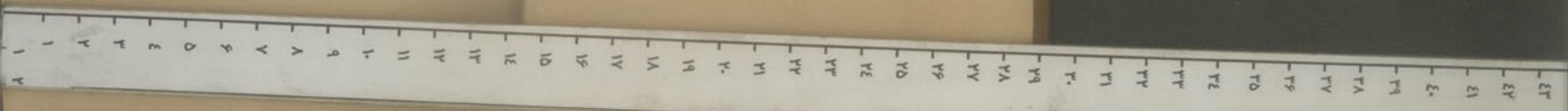




۱۴۷۰
۲۱۷۸۰
۱۶۱۵
۸۵۷۵



هم در انصاف تو در نگنجد و تیر نگذارند و دشمنان درین مایه چگونه
بتر درین حساب‌اند و اگر آلایش اندیشهٔ زد قبول دوست و دشمن
کان پستی مهموم خویش در چشمه‌سار نسیان غسلی برآورد و
از جنابت اندیشهٔ باطل برآیی آوردی همت بصراط مستقیم آورده و برانش
روشنایی نیت صالح کام طلب را بکار داشته عنان تسلیم
طلب اصلی گذاشته از کشاکش خوف و رجا و قبول در آسایی
زود اگه دررسی و دریابی بآنچه در رسیدنیست و دریافتی که آنچه
ملو اشتی همین بود و بس اگر گوییم همین باز گفته شود و اگر محتاج
بتکرار گفت و شنود باشی خویش میگویی و می‌شنوی چون ملول
شوی ما عرفی در میان نه که ما را به کاری واداشته‌اند عالیشان فرصت حال
نگشت و توفیق آینده معلوم نه اللهم ارزقنا بحق الکاملین

ای چپ ... میدان

... بخت ... اتراف ... پس
معطله و درگاه خدای ... نعمت ... وسط
چهار راه مذکوره که منادی گاه سعادت و شقاوت است بر بساط استوا
ساده ایستاده گوش حضرت و دیده بصیرت باز گشاده
دو پستی عنان و در دستی تازیانه راهبر و منده گوش اجابت
بزندان طلب گذاشته راهبر دامن هدایت زده کام اولین بردا

کرده ولیکن جمعیتی که مبداش انقباض نفسانی است حامل تفرقه و پریشانی
جز رفع این قبض بحصول مطلبی شهوانی شود و چون آن قبض مرتفع
بمقتضای حرص که لازمهٔ شهوت است هر ذره خاطر بجهت شهوتی
خاص متوجه گردیده همان تفرقه و پریشانی که بود باز رو نماید اما جمعیتی
که منشاء آنش انقباض روحانی که عدم وصول بمبدا اوست باز
متضمن جمعیتی از وی از دست چه عقدهٔ ملال چون گشایش پذیرد
بمطلبی واحد رسد که فرازش مطلبی نبود و از آن جنس مطلبی یافت
نکرده و پس مطلوب خود آرام گرفته همیشه خاطر متوجه آن دارد
و سرور و فیض نامتناهی کرده ابدالآباد و اکنون باید که تو از نفس ملال
و قبضی که رو نموده متألم نباشی بلکه از آن جهت در الم آویزی
کز ملال نفسانی نه روحانی و تدبیر او اندیشه را در رفع ملال مشغول
نسازی بلکه اندیشه و تدبیر در تبدیل آن ملال روحانی بر گماری
تا بعد از آن در ارتفاع ملال کوشیده دریچه ابدی و عشرت سرمدی
بروی دل گشاده شود والسلام

ای جبار عدیم القوت در دیوان قیامت که
بصیر عادل جبار باد آتش و باد افراه بروی معاملان بازار
و روندگان دیو سار طبیعت باز گشاید ایشان نمایند آنچه
نمایند اگر فرشاکسی ... سانده باز متی کند اما چنین خشم می

بودی که بر کردار و رفتار شایسته و نیاز و نعمت وافر افشانده اند که در نعمت
اندیشه بیکران ندارند چه جای شکر این معیشت تو سالمند والله اعلم

ای نفس حالها و بازار دنیا فروشنده تزویر و ریا بودی و در صید
گاه فراخ دامن دام و دانه به تعبیت می آراستی و یک یک از ابنای
زمان را به دام فریب و فسون در می کشیدی خواستم که دام
ترا باز چینم و ترا در دام عزلت اندازم و آسیب فریب
ترا از مردم و آفت زیان ترا از مردم دور دارم ترا در زندان
اعتدال به زنجیر تنهایی در کشیدم و چون در نگر بیستم هر چه آن
کشیدی دریا و فریب و فسون که با هر یک از ابنای زمان
از راه فراخ دامنی در میان داشتی بی علتی تنها خویش در
میان داری اکنون باز کرد زنهار باز کرد و اگر باز گشته
برا و حق کمی تفاوت اول باز که او بیت زیرا که آنچه سابق
تو جان از تو برایگان در پذیرند تو گنج شایگان از خویش
میخری و این سرمایه خرسندی به کسالت و غفلت است

ای نفس شرک
غیر اندیش عفونت کیش اگر کم از شماتت دشمنان از زشتی
کردار خویش ملولی ترا بشارت باد که آسوده ترسی

در آخرت ثابت است در دنیا نیز ثابت است و در دنیا نیز ثابت
چرا از مذمت اصحاب جنت و مضرت ارباب ظلم چنین خشم
بروی افروزی و شمع شرم بر میکشی و اصلا شرم نداری و اگر دانی که
واقعیت و عقلش ندانی من دانم ترا آگاه کنم آنروز ترا از خدای
تعالی بپرهیز بار خدای و حضور حق مشاهده لذت ظهور حق
غرور طبع را شفقی دارد لاجرم شرم میداری امروز ترا نزد خدای
تعالی می باید رفت بمعاونت شرایط و خدای را بر خود حاضر
یافت تا صفت شرم که لازم حضور است در تو پدید آید نزد
خدای رفته و او را بر خود حاضر یافته لاجرم غرور طبع ظهور حق را نفی
دنه از خود شرم داری نه از خدای اما آنکه تحصیل مقام قرب
نموده همیشه در حضور حق آمده نزدیک ایشان هر روز روز قیامت
دنیا را که سرمایه شرمندگی و عذاب است داشته اند از آن دو سالم آمده
دنیای ایشان حصه از آخرتست و آنکه همیشه بطاعت دنیا از
و مقتضیات و منوبات او مشغول بوده اند سرمایه آخرت
که آزادی و آسودگی است بدست نیاورده شرم کین و معذب
خواهند بود و آخرت ایشان تمه دنیاست اکنون بگوش
تا از طایفه اول باشی نه از جماعت ثانی
ای نفیس و طیفه علمای

نظامی زخوان نعمت [illegible] یکتا قرص
[illegible]

[illegible]

برون آمد از نافه آن مشک ناب
گران شد دماغ جهان عطر یاب
دری آمد از لجه بحر بخت
که شد زیور تاج و تزیین تخت
برون آمد از کان آن لعل ناب
که پرورده مهر کین آفتاب
ترکرد نامش سپهر کهن
که کرد دبیر و بینه تن هم سخن
زجان مادر دهر شد پرده اش
ز شیر خرد کرد پرورده اش
چو بنهاد از مهد پا بر زمین
سر قدر سودش بچرخ برین
چو سوی بلوغ خرد کام زد
عروس جهان آمدش نامزد
چو بگذشت سالش ز سر حد ست
بکوشش خرد گفت احوال [illegible]
ز سودای شاهیش پر شد دماغ
برفت از دماغش خیال فراغ
در آن وقت از نسل خیتای خان
بجو و آنکه بخشد جهان را امان
بهر شهر او شهریاری دگر
بهر قریه اش اعتباری دگر

ملوک طوایف نشسته فراخ — بکیوان رسانیده ایوان کاخ
بسوی سمرقند آورده روی — سپاهی بی‌باجو پردل و کینه‌جوی
خبر چون باطراف جیحون رسید — که سیل عداوت بشبخون رسید
تزلزل در آن بوم و بر بود را — بملک و کر جست هر کس پناه
چو صاحب‌قران دید کان سیل — ز سر خیل سالم کذارد نه خیل
به پیران دانا دل تیزهوش — در مشورت کرد و بنهاد گوش
که تا چیم اکر رو دهی زین رستخیز — رود خرمن ملک بر باد و تیز
کر آن فتنه آرد باین سو تغیر — شود ملک تاراج و مردم اسیر
هزیمت نماییم اکر زین بلا — شویم از وطنها بکلی جدا
جلای وطن سخت باشد بسی — کجا آورد تاب آن هر کسی
درختی که شد کنده از جای خویش — نه چندان در آنجا دکر پای خویش
جدا کشت هر که که تیر از کمان — شود از کمان دور تر هر زمان
صواب آن بود کز ره انقیاد — روم جانب خان چنگیز زاد
بادب کشاییم زر روی صفا — بخوانم بر او داستان وفا
بدین حیله شاید کز آن خیره شیر — رود جانب صید دیکر دلیر
از آن سهمکین اژدهای دمان — بافسون چاپم شاید امان
درشتی نه بیند ز کس نرم کوی — بغیر از ره نرم کویی مپوی
کسی کز تواضع کشاید نفس — نه بیند بغیر از تواضع ز کس
بنرمی شود سهل کار درشت — توان شعلهٔ آتش از آب کشت
سخن را براه او آخر قرار — کر او خان کند کار خویش استوار
سوی خیل خان بارکی تیز کرد — طمع را باور غبت انکیز کرد
نخستین بسر کرد کان سپاه — رسید و شد آن فوج را عذرخواه
چو دیدند آنان از او مردمی — که شد شد از شیوهٔ کژدمی
بدلخواه او قصه پرداختند — بهر کار فرمودشان ساختند
شد از کاردانان چنگیز کیش — مقرر بسر خیلی خیل خویش
بافسون از آن اژدهای دمان — زره باز کشتند نامردمان
سوی خیل خود رفت از تیز تیز — که برکشت از این راه آن رستخیز
پراکنده کان را همه جمع کرد — در آن انجمن جمع خویش را شمع کرد
دماغش پر از فکرت تخت و تاج — خیالش که کیرد ز عالم خراج
دکر باره کان خان انجم سپاه — سمرقند را کرد آرامکاه

زبانها ز وصف ثمر بود پر　　رسیدش بگوش آن حدیث چو دُر
چو بشنید میران سخن چیدنش　　هوس کرد آوردن و دیدنش
هوای تماشای آینده کرد　　رسول گرامی گراینده کرد
ثمر چون ز فرمان خبردار شد　　بفرمان بری تیز کردار شد
ز نواب و سوی خوان کرد راست　　که انوار خور صبح را در قفاست
بعزت پرستان درگاه شاه　　در آمد بآن چنگزی بارگاه
جهانی دگر دید و ساز دگر　　بهر جنبش طرز و طراز دگر
بخویشش چو خان دید آویزشی　　باو کرد خویشانه آمیزشی
بهمداستانی خان چون نشست　　نشستند از و همکنان بر دو دست
ستاره سوی آفتاب آمده　　بگرداب دولت حباب آمده
شکرریز شد در شناگستری　　حریفان مجلس بجان پروری
سخن گفت پرورده نوش جان　　دری سفت شایسته گوش خان
سخنهای شیرین تر از شهد ناب　　گهرهای روشن تر از آفتاب
چو شد فهم آثار دولت از و　　سخندانی و فر و صولت از و
بسی خاطر خان باو میل کرد　　کرم کرد خیلیش و سرخیل کرد

بعزت در ایوان احسان نشست　　بجای قراچار نویان نشست
سوی خیل خود شادمان بازگشت　　بتعجیل رفت و روان بازگشت
کهن خاندانی که در بسته بود　　ز نو دولتی تا کهش در گشود
چه سرو نوی زان کهن سروبن　　برآمد که گوید بطوبی سخن
چه خوش میوه داد و بدین درخت　　که دولت خریدار او گشت و بخت
چه خوش سایه گسترد فرخ همای　　بفرق فقیران کرم کرده جای
بماناد آن فرخ آیین پدید　　که سازد فروزان چراغ پدید
باو مردم امیدوار آمدند　　بدرگاه او بیشمار آمدند
شبی را که روزش نبودی پدید　　بیکبار صبح سعادت دمید
بگردش ز گردان هر کشوری　　باندک زمان جمع شد لشکری
بزرگانه آراست ایوان و کاخ　　شدش چون بزرگان نشیمن فراخ
بگسترد سرخیل کارآگهان　　بساط بزرگی به پیش مهان
ز خوش مغزیش کرد خوش پوستی　　بهمداستانان خود دوستی
خصوصا بآن دجله شور و شمین　　امیر دلیران دلاور حسین
باو کرد در کارها همدمی　　در آن همدمی دید نامحرمی

گذشت از سر جرم او بارها — وزو بارها دید آزارها
از آن زهر طینت ببرید امید — که بر مار افعی که کرد اعتمید
نبودش امید وفا زان دورنگ — خواص سرشته بخت پلنگ
نبود ایمن از مکر او یکزمان — نمیداشت از وی امید امان
جفا دید از خار خارش بسی — چرا خار در پا گذارد کسی
بیا ساقیا راه میخانه پرس — زمن قصهٔ جام و پیمانه پرس
از آن راح راحت بمن ده نخست — که باشد باو دین و ملت درست

گله نمودن سلطان صاحب قران با میر حسین والی بلخ و رسانیدن ماه جهان افروزش را از غه پلنگ

برآورد دارای این داوری — چنین نعره از نای اسکندری
که صاحب قران دید کان بیوفا — نخواند بجز داستان جفا
شده سیر و میدان تا جنگ او — ندارد بجز اندیشهٔ جنگ او
بکار آگهان از دل ساز کرد — در حلقهٔ مشورت باز کرد
که سر دفتر فتنه جویان حسین — بما در مقام نزاعست و شین
از آن سست پیمان اندیشه ناک — که از سست پیمانانم نیست باک

ز بغض و نفاقش دو رنگ و دو روی — زبان آشتی خواه و دل جنگجوی
بجز کین من نیستش پیشه — ندارد بجز قصد من اندیشه
بر آنم که ترک مدارا کنم — باو دشمنی آشکارا کنم
بقصدش کنم سعی سستی کند — مبادا که او پیش دستی کند
ببرم از آن پیش دستش ز بند — کزو در گریبانم آید گزند
بداندیش و بدخواه خود خوانده ام — بگیرا منش تا نگیرا اندم
نخواهم که باشم دو روی و دو رنگ — چو شمشیر کین خواه و بدخو پلنگ
نباشد به از راستی پیشه — ولیکم بود راست اندیشه
مکن پیشه خود بجز راستی — اگر راستی کارت آراستی
الف را از آن کار بالا گرفت — که در خاطر از راستی جا گرفت
بگفتا پی لشکر کینه خواه — رسولان شتابان کرانید راه
چو فرمان پذیران صرصر سوار — ببستند تنگ و ستور استوار
ز سر سود و اندند پرنده رخش — بدانسان که تیر از کمانهای تخش
چو از خطهٔ کش بعزم درست — بگرمیت در کین بدخواه چست
در آن ره ز نسل رسول عرب — یکی کوه پاک بر که لقب

همین نفس پس ارجمندیش داد — بطبل و علم [illegible] بلندیش داد

شد آن شه نشان سکندر پناه — سوی چشمه و لشکر خضر راه

چو فرمان بفرمان پذیران رسید — خروش روار و بکیوان رسید

ز هر سو یکی دجله موج ریز — روان شد سوی آن محیط ستیز

رسیدند جاکو و الجایتو — نهادند بر خاک درگاه رو

پس آنگاه شاه بدخشان سپاه — ز خاک زمیش کرد غز کلاه

بفر زمین بوس شد سربلند — ز الطاف صاحبقران بهره مند

دلیران چغتای خانی لقب — ز لب نقش بستند خاک ادب

نهادند سر در کلاهش همه — بجان خاک بوسان راهش همه

یکی آتشین قلزم آمد بموج — طپانچه زنان موج بر روی اوج

بویرانی بلخ جنبش کنان — ز طوفان کینه غرنبش کنان

چو از آب آمو گذشت آن سپاه — برآمد میا موز ماهی بماه

قراول سواران آیین نبرد — شدند از سر کینه صحرانورد

برانگیخت آن آتش کین شرار — که سوزد تن خصم در کارزار

ویاجت ازان ابر غرنده برق — که شمشیر گردد عدو را بفرق

نبردان بآیین سیارند برد — که نمود از خیل پیکانه گرد

پلنگینه پوشان آهو سوار — ببستند تنگ ستور استوار

کشیدند مردانه صف مصاف — پر از کین دشمن ز لب تا بناف

بدلهای سنگین و آهن همه — شتابنده در خون دشمن همه

دو فوج سپاه از دو سو صف زنان — دو شهر دو سیل آمده کف زنان

کیانی کمانها در آمد بزه — یکی گفت بستان یکی گفت ده

خدنگ از کمانها گسستن گرفت — ز قوس قزح برق جستن گرفت

ز سم ستوران منکاوه سوز — زمین پرده تا بت بر روی روز

ز بسیاری تیره گردی چو قیر — ره رفتن خویش گم کرده تیر

ز خون دلیران و پیکان تیز — زمین لاله خیز آسمان ژاله ریز

خروشیدن نای رویین اسک — همی کرد بحش درین کهنه طاک

چو ترکش تهی پایه آمد ز تیر — کمانها فکندند و شد نیزه گیر

نهنگان دران قلزم موج بار — درونها پر از نشتر آبدار

سپاه مخالف دران داوری — ندیدند از بخت خود یاوری

عنانها ازان کینه برتافتند — سوی قلعه [illegible] بشتافتند

بر اطراف آن قلعهٔ شیرین و جست   یکی شهربندی ز پولاد درست
بد اندیش دیده ز اختر گزند   شده بند در قلعهٔ شهربند
پس از ماجرای ز اندازه بیش   شبی آن کج اندیشهٔ کینه کیش
شد از عقدهٔ بند آهن خلاص   هراسان با و یک گروه از خواص
شبی تیره بختش از آن تیره‌تر   هراسیمه گردید آن خیره سر
بویرانه برد آخر پناه   مناره‌ی در آن شهر کشیده بماه
زمین تنگ بر وی از آن رستخیز   سوی آسمان کرد عزم گریز
اجل بر مناره آمدش رهنمون   گرفتار شد در چه واژگون
ز تیز تنگ دوران پر اشتلم   یکی ناقهٔ لشکری گشت گم
طلبکار زهنگ گسسته مهار   برآمد بران آسمان رس منار
بد اندیش را دید پنهان در آن   رسانید مژده بصاحب قران
جو آن راز پوشیده شد آشکار   نگونسار شد بدسگال از منار
بچوگان برد از آنجا تباه   باخر بدان نیز بردند راه
بقصدش علمها برافراختند   ز خلوت سوی انجمن تاختند
پس از پرسش چند بدخواهش   بکشتند و رستند از کینه‌اش

شد و عرصهٔ ملک آن زور ملک   که بدی سر دشمنش را چو کلک
سر دارش ملک تا بر تخت   تن ملک را فتنه پیراهنست
عروسی که خواهنده دارد بسی   نمی‌آید آسان بعقد کسی
جز آنا سزا گوی رانا سزاست   ز کس هر چه آید همانش سزاست
به بدطینتان نیک خویی مکن   با فعی و عقرب نکویی مکن
بیا ساقیا جام رخشان بیار   درخشنده لعل بدخشان بیار
بجام پی اندر پیم شاد کن   ز اندیشهٔ عقلم آزاد کن

نشستن صاحب قران در شهر بلخ بر تخت خانی و جهان بانی

خدای که این لاجوردی سپهر   بیاراست از انجم و ماه و مهر
چنین طرفه بنیاد عالم نهاد   خرد در سر و مغز آدم نهاد
بدارایی عالم استاده مدار   شهان جهان را شد آموزگار
بظل خرد محترم کردشان   لباس بزرگی کرم کردشان
بهر قامتی جامه دوختند   بشاهان جهانبانی آموختند
شهان زیب و زینت عالمند   شهان فخر نوع بنی آدمند
شهانند بنیاد امن و امان   بدیشان قرار زمین و زمان

ازان جایگه زود بهمن رخت / که بنمود دران پادشاهی تخت
بران انجمن زار باید گریست / که فریادرس را ندانند کیست
کند سعلاست در کعبه قی / اگر چوب حاکم نباشد پی
عسس گر نیاره خلل در غنا / کند در شب قدر قاضی زنا
بهر جا که باغی بیاراستند / پی ضبط آن باغبان خواستند
نباشد اگر باغبان سهم باغ / شود میوه تاراج گنجشک و زاغ
جو از گردش آسمان بلند / نماند از سلاطین کسی ارجمند
که بر تخت چغتای خانی کند / بآیین او حکمرانی کند
حشم بی سپه و شهر بی سروری / نه گردن کشی نی بلند اختری
نه پیری که سالار لشکر شود / سپه را بدانشوری سر شود
نگه دارد از رای و تدبیر خویش / جهان را جو فرزانه پیران پیش
نه آن نوجوان هم که گاه ستیز / بگیرد جهان را بشمشیر تیز
نهد گوش بر پند فرزانگان / نه خودرای باشد جو دیوانگان
ممالک سراسر بهم در شده / بهر جا یکی سفله سرور شده
بدان سر برآورده از گوشها / کشیده سر از تخم بد خوشها

فرومایه دونان بیهوده نژاد / زر و رنگ بر جای سام و قباد
گسسته کهن از افسر سروران / شده زیب افسار پالانخران
نهفته سکندر ز آیینه روی / دران چهره پرداز لولی کوی
پذیرفته چتر کیانی خلل / [illegible] و انگشت شل
درین همگنان قیر گون تیره شب / ز مشرق بخندید صبح طرب
خدیو جهانگیر صاحب قران / بتسخیر بلخ آمده کامران
سران سپه جمع در شهر بلخ / شده غره ماه اندوه سلخ
ازان هر یکی سرور کشوری / بگردن کشی مملکت داوری
جو کیخسرو آن شیر ختلان مقام / که در خیل ختلانیان داشت نام
دگر سار بوغای رستم نهاد / بالجایتوی اپردی نژاد
بآن سرکشان تیز [illegible] چشم / برآورده درهم عنانی علم
شدند آن سران انجم آسمان / بجاکوی برلاس همداستان
دگر نامداران هر مرز و بوم / که گردند در بلخ گیری هجوم
بفوج هزبر کان آن روزگار / که بود مملکت داشتند اختیار
شدند انجمن پای را کار بند / که سازند ایوان دولت بلند

سراسر بصاحب قران بگروند | همه در رکابش عنانش دوند
ندیدند مانند او دیگری | ز نسل قراچار یونان سری
که شایسته تخت شاهی بود | سزاوار ظل الهی بود
بخدمت شتابان شدندش بجمع | که ما جمله پروانگان تو شمع
تویی درخور تخت و زرینه تاج | تویی آنکه شاهان دهندت خراج
گل طرف باغ قراخان تویی | بجای قراچار یونان تویی
تویی وارث تخت آن سروران | تویی لایق افسر آن پسران
ز شاهان پیشین تویی یادگار | همه عالمند از تو امیدوار
تویی آنکه خاقان و اولیا | یکی بو سعدت پادکر بیکر کار
تویی آنکه جم جام کیسر ز تو | ا جرعهٔ جام کیسر ز تو
شود خیل چغتای زیر و زبر | اگر تو نباشی بران قوم سر
بود جمله را دست در دامنت | همه بندگانیم بر آستانت
پذیرفته دنیز فرمایشان سخن | که با بنوی خاندان کهن
ارسطو کلاهان اختر شناس | بساعت فکندند طرح اساس
یکی بارگاهی چو مینا سپهر | کشیدند تا از ده ماه و مهر

دران پیکر آسمان اقتدار | نهادند تخت جواهر نگار
ز گستردنیها پر از روی زمین | زده طعنه بر طارم هشتمین
شده شیشه ساعتی آسمان | که پسند پذیرد بفرخ زمان
بفرخ‌ترین ساعت آمد بتخت | خدیو جهانگیر فیروز بخت
برآمد شه کامران بر سریر | چو بر آسمان آفتاب منیر
دران روز سال شه کامکار | شرف دید در خانه سی و چار
بشوکت چو بر تخت شاهی نشست | کله گوشه چتر وی بر شکست
سراسر دلیران توران زمین | کشیدند صف بر یسار و یمین
پی تهنیت یک بیک همگنان | زبان برگشادند زانو زنان
که شاها بزیب فر و تخت و تاج | بجان تا بماند ز آدم نتاج
ترا بندگانیم از جان و دل | ولی بندگانی ز خدمت خجل
نه ما چاکرانیم تو شهریار | که ما بندگان تو خداوندگار
دو جا دست بندیم مهر نیاز | یکی پیش تو دیگری در نماز
بود واجب و فرض بر ما دو کار | زمین بوس تو سجده کردگار
ازان پس دلیران پاکیزه کیش | بخدمت ستادند بر جای خویش

تهی گشت از فتنه صحرا و شهر   ز آبادی مملکت خواست بهر
پی خونی و دزد این بارگاه   برآورد دار و فرو برد چاه
ز زولانه و غل او اهل عیب   بدامان کشیدند سر پا بجیب
جدا کرد دست قلم زن ز بند   کزو داشت چپ رعیت گزند
ز انصاف آن عالم داد ده   ز کهک و عوان رست صحرا و ده
ز حرف طلب بر زبانها روان   نه چوب محصل نه کلک عوان
رعیت ز انصافش آباد شد   ز بخشش سپاهیش هم شاد شد
ز عدلش همه کیسها گشت پر   ز ضبطش شد ایمن از کیسه بر
کجا مانده از آن پستی جان نماند   کجی جز در ابروی خوبان نماند
چنان در جهان کرد عدلش عمل   که شد در تموز اعتدال حمل
درنده شیران هم پیشه اش   که هم بیشه بودند و هم پیشه اش
در لطف بر رویشان کرد باز   زبان کرد در حق گذاری دراز
تواضع کنان داد انعامشان   تلطف کنان کرد اکرامشان
اگر نیم نانی بعزت دهی   از آن به که خوانی بمنت نهی
مکن رو ترش گاه بخشندگی   مکن زهر در چشمه زندگی

دمی آب هر کس که گردش نثار   بپاداش آن داد صد چون هزار
ز احسانش داود فیروزمند   بضبط سمرقند شد سربلند
قماری و جاکوی برلاس را   دگر علقه قرچین و عباس را
بلشکرکشی و سپه پروری   ز لشکرکشان داد شان برتری
امیر اقبوغا بدیوان نشست   باو ساربوغا کله برشکست
باتان گروهی دگر همعنان   که میوخشندی جهان ارپیشان
وزیران دانای عالی تبار   نشستند بر مسند اختیار
کشیدند در صف دیوان صفی   ز روی خرد هر یکی آصفی
چو شد بلخ را کار پرداخته   کیانی علمها شد افراخته
برآمد ز کوس روان رو خروش   خروشیدنی کو نگنجد بگوش
گران آمد از پای غیرت رکاب   خرامان ببرج شرف آفتاب
برز سمرقند آن تخت گیر   برآورد آن هفت پایه سریر
همه خیل خیتای خاصش طفیل   باهنگ جته برآراست خیل
گران رخنه اش آمدی در دماغ   وزان روزنش بود باد چراغ
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز   که در جته زاد آن نهد رستخیز

ز صف سپه گرد ها شد بلند / بران قوم یاجوج شد چند بند
بر آور و از آن خیل بی باک دود / بگشت آتش فتنه هر جا که بود
چو آسوده از کار حجت تنش / تماشای خوارزم شد در رش
بیا ساقی آن شربت زندگی / که بخشد ز بیچارگی شرمندگی
بمن ده که پاینده دارد مرا / چو خضر از دمی زنده دارد مرا

ایلچی فرستادن صاحب‌قران پیش والی خوارزم

سپهدار این لشکر بی‌قیاس / بدین گونه افکند طرح اساس
که شاه جوان‌بخت صاحب‌قران / چو بر تخت جغتای شد کامران
بهر جا سر فتنه جویی که دید / ببرید و در رخنهٔ ملک چید
ز سرهای پر فتنه در هر دیار / بسی رخنهٔ ملک کرد استوار
بهر جا غباری که دید از ستیز / نشانیدش از آب شمشیر تیز
ز باران پیکان جوشن گذر / نبود از غبار مخالف اثر
پی اندیشهٔ خون خرمی بجوش / برون آرمیده درون پر خروش
سخن سنج و کم گوی بسیار دان / خرد پیشه و زیرک و کاردان
چنان داد پاسخ بفرزانه مرد / که طی کن بیابان و صحرا نورد

بوالی خوارزم شو نکته سنج / که از اژدها کوی و کانی پر گنج
سخن این که از فضل یزدان پاک / که آدم سرشت از یکی مشت خاک
چه شهر و چه صحرا چه روی زمین / که جغتای خان داشت زیر نگین
ز شر مخالف بپرداختم / بشمشیر کین کارشان ساختم
تو هم دست از کات و خیوق دار / که تا مملکت ماندت پایدار
که آن سرد و جا داخل ملک ماست / همین رخنه در ملک ما زین دو جاست
روان خت از آن منزل و جا بکش / وز آن دست کوته کن و پا بکش
درین مدت آن بی‌خداوند بود / بدست تو همواره در بند بود
پدید آمدش چون خداوند گار / تو دست تقلب از آنجا بدار
ستاره بود آن زمان اوج گیر / که پنهان بود آفتاب منیر
بود آن زمان تاب صبح دروغ / که از صبح صادق نباشد فروغ
در آن وقت رسم تیمم بود / که آب زلال از میان گم بود
منم وارث تخت شاهان پیش / ز نسل قراخان چنگیز خویش
جهان را قراچار نویان منم / قراچار چه بود قراخان منم
ز من زنده شد نام آن سروران / ز من تازه شد هم نام آوران

هنوزم نهالی بود سرو باغ | هنوزم شرار است روشن چراغ
بود در پس پرده رازم هنوز | نهانست در بیضه بازم هنوز
هنوزم بود قطره در خوشاب | هنوزم بود چشمه دریای آب
شکوفه است بار درختم هنوز | بود صبحدم روز بختم هنوز
اگر بشنوی آنچه کردم پیام | تمنای ملک تو بر من حرام
عنایت ندارم ز کارت دریغ | ز رفعت رسانم سرت تا به میغ
اگر نشنوی زان بپایی گزند | ترا بشنوانم ببانگ بلند
دو شعله ز یک شمع دارم بچنگ | یکی نور صلح و دگر نار جنگ
بود نور صلحم شبستان فروز | ولی نار جنگم بود خانه سوز
چو شد راه پیمای آن آستان | نوالی خوارزم همداستان
بپرداخت آنکه زبان از پیام | بگفت آنچه بایست گفتن تمام
از آن پس ز نشهای خاراگداز | برآشفت خوارزمی رزم ساز
بگفتا من این ملک را بی گزاف | گرفتم بشمشیر مغفرشکاف
زمین را بشمشیر بتوان گرفت | عجب گر توانیدش آسان گرفت
دل من هراسان شدی زین سخن | نماندی مرا در جهان بیخ و بن

نه طفلم که ترسم ز تهدید کس | کشم پا ز تهدید ازین کار پس
نیم پیر دیوانه و بی وقوف | که ترسانیدم از سخن فیلسوف
نیم بی جگر هم که ترسم ز جنگ | که از جنگ پایم در آید بسنگ
جهان دیده و زیرک و پردلم | نه کم سال و نادان و بی حاصلم
بود قحبه باج ده نزد هوش | به از شاه رشوت خور باج کوش
از آن زندگی مرگ بهتر بسی | که باشد زبون چو خودی ناکسی
بود بر سر خسرو باج ده | ز روی خرد معجر از تاج به
چرا پی رو کس شود خسروم | نه بر بوم نیم سگ که در پی دوم
نیفتاده در دام ماهی نهنگ | نیاورده سر در قلاده پلنگ
گرم سر رود در سر این هوس | نخواهم ازین حرف بستن نفس
تعصب کنان گر سر از تن نهند | از آن به که از عجز گردن نهند
فرستاده از دشنهای ستیز | شد آزرده زانسان که از تیغ تیز
چو دانستگان زخم خورده جریر | ز فوران نباشد تدارک پذیر
خجل باز گردید از آن سلسله | دهان پر شکایت زبان پر گله
یقین شد که آن سهمگین تیره میغ | ز شه پرتو مهر دارد دریغ

ازان ناگهان نعرهٔ ناپسند   درآمد ز جا خسرو ارجمند
در آن تندباد مخالف گذار   شدش آتش کینه ریزان شرار
چنین خواست آن آفتاب بلند   که بر اهل خوارزم ریزد گزند
در آن انجمن بود فرزانه‌ای   بنغز آگهی گشته افسانه‌ای
چو مهر فلک کس ندیدش عوض   بر اهل جهان تافتی بی غرض
بلند اختری آسمان پایه‌ای   گرامی وجودی گران مایه‌ای
بپاسخ چنین گونه فرسود لب   که شاه عجم شهریار عرب
من اول کنم عزم خوارزم چست   کنم آن شکسته کنار از دست
گر این سهمگین ابر آشوب بار   سوی مرز خوارزم آرد گذار
شود آتش برقش افروخته   بسی خان و مانها شود سوخته
اگر پادشه کرد کاری تباه   نگیرد کسی بر رعیت گناه
نشاید چنین آتش افروختن   بجرم جوی خرمنی سوختن
چو بشنید شه حرف سنجیده را   پسندید رای پسندیده را
همای همایون فرخنده فال   سوی مرز خوارزم بگشاد بال
چو گسترد مرغ خجسته پیام   بدان بوم و بر سایهٔ اهتمام

شد آن بسته در نیکخویی میان   قلاوز پالا ز خوارزمیان
ز بحر خرد گوهر آگین شد   پی درج گوشش گهرریز شد
بگفتا صلاح تو باشد در آن   که گردن نپیچی ز صاحبقران
با و مهرورزی و یاری کنی   باین مرد و نیز استواری کنی
طریق خصومت بسی ناخوشست   چه ناخوش خصومت همه آتشست
بسی رفت سر در سر دشمنی   بناید گشادن در دشمنی
بود دشمنی مایهٔ رنجها   فرو رفته در دشمنی گنجها
بداندیش تو خواه که خواه مه   بباد آشتی چند ره از جنگ به
گرش سر فتد با تو چون در فتد   کلاه تو هم شاید از سر فتد
سر خصم اگر بشکند مشت تو   شود نیز آزرده انگشت تو
سخنهای دانا دل هوشمند   نیفتاد آن بی خرد را پسند
بنادان بود پند بس ناصواب   نشاید نصیحت نوشتن بر آب
کسی کز زکامش گرفته دماغ   چه سان بشنود بوی گلهای باغ
بود گر ز آواز خوش بی نصیب   چه حظ مرده را از علاج طبیب
رخ جلوه گر شمع پر نور بود   ولی چشم نظارگی کور بود

شراب غرورش چنان برده هوش / که بودی یکی پیش او نیش و نوش
تصور نکرده به از خود کسی / ز نام آوران بوده غافل بسی
غزالی که ناخورده سیلی شیر / کند جلوه در صیدگاهش دلیر
تذروی که نادیده چنگال باز / خرامد سوی آشیانش بناز
کسی کو نکرده ز دریا گذر / ندارد ز طوفان دریا خبر
ز رفتن فرستاده را باز داشت / که در سر ز نخوت بسی ناز داشت
بیا ساقی آن جام آتش فروز / که فکرت گدازست و اندیشه سوز
بمن ده که از فکر بیهوده ام / کند لحظهٔ خاطر آسوده ام

متوجه شدن صاحب قران بعزم رزم والی خوارزم در عین تسلط و کامرانی و گریختن او از عالم فانی بجهان جاودانی

سپهدار این لشکر کینه جوی / بناوردگاه انچنین کرد روی
که چون شاه انجم بقصر حمل / درآمد سراسر حلی و حلل
برآمد ز کوس سحابی خروش / درآمد سپاه ریاحین بجوش
زنخ خویشتن ابر درهم کشید / بدعوی کمانهای رستم کشید
شد از تیرباران رستم کمان / مسلح به تیر و کمان آسمان

روان شد سپاه پر آشوب سیل / دران اشتر کاشتران خیل خیل
نهان گشت در آهن تیغ مهر / بپوشید از ابر جوشن سپهر
ز آشوب باران و جوش سحاب / همه جوشن و خود گردید آب
خدیو نو آیین دران نوبهار / برآراست لشکر پی کارزار
دربار که سوی خوارزم کرد / بپرخاش خوارزمیان عزم کرد
برآمد خروش خم مغت جوش / بجوش آمدند آن سپه زان خروش
غو بور واره برآمد بماه / تزلزل درآمد به بی راه و راه
ز جنبیدن آن سپاه گران / بجنبید گیتی کران تا کران
ز پرواز بازان طغرل شکار / زمین و زمان سر بسر بیقرار
خرامیدن شرزه شیران مست / کمرگاه گاو زمین می شکست
ز میخ سم خنگ برنا و پیر / برو پشت ماهی شده نقش گیر
دران سهمگین آتش رستخیز / گران بود شیر عرین در گریز
رسید از خراسان با انجمن / فرستاده همچو گل از چمن
رسانید از ملک نامهٔ کهتری / ز درد استپانهای فرمان بری
سخن این که ما ذره ایم و تو مهر / سهاییم ما کهتران تو سپهر

اگر باید آمد بپابوس شاه | قدم کرده از سر سپاریم راه
اگر خدمتی هست جای دگر | بسازیم از دیده پای دگر
ز آورد هیهای شاهانه نیز | وزان عرضه که برد بسیار چیز
گرفت آن سپهدار پیغام شوخ | ازان مرغ وزان نامه فال نکو
فرستاده با آن فرستاده را | ز جان بنده کرد آنکه آزاده را
ملک را بنامه سرافراز کرد | ز شاهان دورانش ممتاز کرد
چو پرداخت دیباچه را گرامی | بآرایش ملک آورد رای
ز قندز رقم کرد تا آب سند | بجا گو که باشد طرف دار هند
وزان پس خرد نامه رزم خواند | جنیبت سوی رزم خوارزم راند
چو آن تند ابر از بخارا گذشت | ز برق و ز دود آتش دران پهن دشت
رسیدند خوارزمیان فوج فوج | ز دا از کوهه پوشان همه دشت موج
یکی کوه آهن در ابر سیاه | شد آن دجله کینه را سد راه
ز اندیشه خالی دماغ آمدند | چو پروانه سوی چراغ آمدند
ز بانگ و هلهله شد از خواب چپ | بجپ دلیران در آورد دست
ز جوش سواران دران ناحیت | گذرگاه شد تنگ بر عافیت

کلهها بخون ریختن از کمین | مراغه کنان خم بروی زمین
سر نیزه در سینه کاوش گرفت | ز چشم زره خون تراوش گرفت
ز نوک سنان لخت لخت جگر | فروزان چو از خار گلهای تر
زمین در تزلزل ز سم ستور | ز گرد سپه آسمان را فتور
چو کوشش ز هر دو طرف گشت سخت | شدند اهل خوارزم برگشته بخت
ز شیران گریزان شدند آهوان | ز تن تاب رفت و ز بازو توان
همه شیر مردان مردم شکار | بخون دست آلوده قصاب وار
ندیدند صیدی که بر خون نخفت | وزان صید که صید بیرون نخفت
چو آن نامه فتح پرداخته شد | سوی کاث بیرق برافراخته شد
شد آگه ستاننده باج کاث | که آمد قیامت بتاراج کاث
نواحی نشینان آن مرز و بوم | بد و نیک کردند یکسر هجوم
ببستند دروازهای حصار | گشادند بر جنود در کارزار
در خانه بندی چو بر آفتاب | درون آید از روزنت بی حجاب
رسیدند آن شتابنده سیل ستیز | بر اطراف آن قلعه شد موج ریز
شدند آن عقابان آهن ظفر | سوی آن بلند آشیان تیز پر

بلندی بدان گونه شد بیستان · سر باره فرسود از دو پستان
چو طوفان نوح آور رستخیز · بسنجد بآن باره و خاکریز
فرود آید از آسمان چون گزند · چه حاصل که دیوار باشد بلند
چو آن بدسرانرا شه سرفراز · بقتل و بتاراج شد چاره ساز
بگو چه ملک نیز تندی نمود · که در کار سنگانه کندی نمود
اوب کردش اول بچوب سیاق · بفرسود از گردنش تا بساق
بعبرت زد و ریش محاسن سترد · دران انجمن آبرو ریش برد
محاسن که پیرامن دین نیست · تفاوت میان زن و شوی نیست
عروسانه پرداختش پیکری · بپوشاند چون جعد زنان معجری
زنی کان شود زرد روز نبرد · ببرجی همی بایدش پیسنج کرد
بکش بددلی را که جست از ستیز · بود کشتنی تیغ میدان گریز
چو کام دل از کار آن رزم یافت · عنان سوی صحرای خوارزم تافت
دگر باره باد مخالف ز پیش · رسانید بر آسمان گرد خویش
غریویدن کوس در زنده مغز · بپای تمکن درآورد لغز
دو دریای خونین درآمد بجوش · خراشید مغز سران از خروش

ز نیروی شمشیر تارک شکاف · شکاف اندر آمد ز تارک بناف
پس از کشتن و بستن بیقیاس · نگون گشت خوارزمیانرا اساس
سپهدار خوارزم تازان سمند · نیاستاد تا قلعهٔ شهربند
شد از بیم آن فتنهٔ هولناک · جهان خشک گرنامداری هلاک
چو او را نگونسار شد بخت و تخت · بجایش برادر برآمد بتخت
برادر بجای برادر نشست · عروس زن شو مانده را عهد بست
چو مرگ افکند افسری از سری · نهد آسمان بر سر دیگری
همانست این چتر فیروزه فام · که گردید گرد سر سام و جام
همانست این زال زرینه نقاب · که در عهد جم بود و افراسیاب
محقر بود این کف خاک پست · چو خشتی که آید ز دستی بدست
نشاید بران خشت بنیاد بنا · که مردم بدین پستی بود در گذا
بیا ساقی آن آب گردد عقیق · که هست آب روی بهشتی رحیق
بمن ده که سر و جانم دهد · توانایی جسم و جانم دهد

بزم آراستن شاهزاده جهانبانی و کام یافتن از ثمرهٔ نخل جاودانی

عروس سراپرده دلبری	نماید بدین گونه جلوه گری
چو بر اهل خوارزم شد کار سخت	بهنگامه صلح بردند رخت
رسیدند زنهار خواهان ز راه	بپابوس درگه نشینان شاه
ز گرد خجالت رخ آلودگان	ز مجهولی جرم فرسودگان
بعذر خطاها لب آراستند	گناهان بگذشته درخواستند
که گر دامن عفو شاه جهان	شود شهرپوش گناه کهان
بخدمت گری جان سپاری کنیم	ازان رای نیک استواری کنیم
ازین پس سر ما و آن آستان	که هستش لقب قبله راستان
ز خوردان خطا و ز بزرگان عطاست	گر اندیشه خورد اگر خطاست
همین جرم خوردان چه اندک چه بیش	تو خود کار فرما بزرگی خویش
چو آن پوزش آمد بدل جای گیر	پذیرفت زان قوم پوزش پذیر
یلان را بگفت از مصاف آورند	همه تیغها در غلاف آورند
چو هنگامه آشتی گرم شد	دل سخت کین آوران نرم شد
دهل زن فراموش کرد از دهل	بگردن دوالش بگردید غل
نفس شد گره در گلوی نفیر	بسوراخ ترکش خزان مار تیر

صلای خصومت نزد کاودم	نکاور ز میدان نفرسود سم
کمان حلقه شد همچو مار دو سر	نیاورد بیرون دو سر زان دو در
نکردند شب پاسبانان چراغ	نهادند سرها بخواب فراغ
نزاع و خصومت ز امن و امان	خزیدند در گوشهای کمان
پس پرده صلح جویندگان	بتی بود مهرو مهش بندگان
پدر پادشه مادرش خان نژاد	ز مادر چو او طرفه دختر نزاد
یکی شاخ گل قد جان پرورش	رخ ماه سیما گلی بر سرش
دو چشمش دو آهوی مردم شکار	دو ابرو دو سرفتنه روزگار
زمین ساده گیسوی عنبر لقب	درآویخته ز آفتابی دو شب
لبش رشته بر جان گره کرده	دهانش بر آن رشته بسته گره
سخن غنغنش با بنا گوش گفت	هلال آفتابی در آغوش خفت
سمن بر پری چهره حورا سرشت	نه حور بهشتی که خرم بهشت
جهانجواست آن تاجور شهریار	که صلحش بخویشی شود استوار
فرستاد دلاله هوشمند	پی خواهش فرد انا سپند
پذیرفت کالا چو نرخ تمام	نکس بر فروشنده باشد حرام

جو دانست خوارزمی صلح جوی / که دریا در آورد گوهر بجوی
شدش خاطر آسوده یکبارگی / که دید آنچنان فتنه آوارگی
شد آن زر کانی ناکاسته / بنام جهانگیر آراسته
شد ابر صفا عاقبت قطره ریز / بشست از میان تیره گرد ستیز
زهر دو طرف صلح انگیختند / چو شیر و شکر درهم آمیختند
شد آن بانگ و فریاد و جنگ و جدل / بشادی و سور عروسی بدل
دهل کز پی کینه بد جنگجوی / زبهر عروسی دفی شد دو روی
نهادند شمشیر مردان جنگ / گرفته آیینه خوبان بچنگ
سپرها نهادند گردان ز کف / همه مطربان برگرفتند دف
بدین گونه شد قصه پرداخته / که آن پردگی را کنند ساخته
که هنگام خواهش فرستند پی / کنند ادای عذر بیهوده طی
کمیت فلک سیر فرخنده رای / بجا همه قند شد نعل سای
چو بنشست بر مسند سروری / بقانون و آیین اسکندری
فرستاد دانسته کاران بجهد / بآوردن آن طرازنده مهد
بسوی عروس از عروسی اساس / فرستاد بیرون ز حد قیاس

١٩

دو صد کاروان پرنیان رنگ رنگ / خز و نخ کش و تاچه هفت رنگ
قصبهای مصری برون از شمار / پرند خطایی هزاران هزار
کتانهای زربفت رومی سپید / بسی بیشتر از حد چون و چند
بخروار مشک و جواهر بمن / چه خروار چه من هزاران ثمن
طویله طویله سوار گزین / همه نقره گی نعل و زرینه زین
قطار شتر بیشتر از شمار / سقرلاط جل و بریشم فسار
بسی بردعی استر برق رو / که در پویه برده ز صرصر گرو
خطایی کنیزان بالا بلند / بترکان چینان و بگیسو کمند
ز هر چیز کش نام بردن توان / فرستاد از آن کاروان کاروان
بآرایش ماه خانی نقاب / نمودند فرمان پذیران شتاب
بپاراسته شد آن سمن بوی را / سهی قامت عنبرین موی را
یکی طرفه صنعت گر سحر کار / شد از عقد گوهر محفه نگار
بر آراست مهر بلند اختری / مرصع چو برج فلک گوهری
در آن طرفه پیکر نشست آن پری / چو خورشید در مهد نیلوفری
شد آن مهد درجی و او گوهرش / و یا همچو برجی و او اخترش

بجلوه ز اطراف او دختران / چو گرد مه چارده اختران
همه سرو بالا و گیسو کمند / همه پرنیان پوش و عصابه بند
همه گلعذاران غنچه دهن / بلورین سرینان سیمین ذقن
همه نوا اسیر خم مویشان / تواضع کنان پیش ابرویشان
همه سیم ساقان ساعد سمن / همه نازک اندام و گل پیرهن
همه همچو خورشید زربفت پوش / همه آفت عقل و آشوب هوش
زده حلقه گوش دلجویشان / ز سایه خم زلف بر رویشان
برفتن همه داده دل را فریب / بگفتن همه برده از جان شکیب
بلای دل و آفت جان همه / برفتار زیبا تذروان همه
گروهی مقل بچهره ماه روی / وزیشان گل و لاله را رنگ و بوی
شده ره گراینده پیش از همه / بخدمت شتابنده پیش از همه
وزان پس گروه کواکب شناس / ارسطو بضاعت فلاطون اساس
ز خواجه سرایان گروه دگر / بهر یک ازیشان شکوه دگر
از آن هر یکی بانگ بر جم زدی / وگر دم زدی بر سرش بم زدی
غلامان زنگی روان در رکاب / چو سایه که گیرد پی آفتاب

بر آراسته استران کیب / وزان روی صحرا همه دیده زیب
روان باخشد آن سواران بجهد / کسی را بپابوس سلطان عهد
که اینک رسیدیم مژده رسان / بدرگاه خاقان جمشید شان
رسانیدیم بانوی فرخنده را / طرازنده گهرهای ارزنده را
بصد عز و نازش بدرگاه شاه / رسانند فرمان بران عذرخواه
پس آنگاه سپه خیل بوز نجری / بفرمود تا شهری و لشکری
بآیین آن بزم رای آورند / همه راه و رسمش بجای آورند
بسی توره دانان چنگیز کیش / بچنگیز خویش و ز چنگیز پیش
دران کار خدمت گرای آمدند / بخدمتگری رهنمای آمدند
بآرایش شهر بر خواستند / همه کوی و برزن برآراستند
یکی بارگاهی چو مینا سپهر / کشیدند بر طارم ماه و مهر
سپهبد بلیان مرصع کمر / نشستند بر صندلیهای زر
حکیمان دانا دل خوش کلام / گرفتند در صدر مجلس مقام
محل دان ندیمان سنجیده گوی / نشستند بر تکیه‌ها تکیه جوی
صف حاجبان مرصع کلاه / بخدمت ستادند در پیشگاه

چو آیین آن بزمگه ساختند | نگار [illegible] پرداختند
جهان در جهان شیره و شیره شد | وز ان [illegible] خیره شد
بدانسان چو [illegible] برافراختند | می و مطرب [illegible] نوا خواستند
چو زد دست مطرب به آواز چنگ | [illegible] آمد می لاله رنگ
گرفت جام می ساقی [illegible] | سوی [illegible] دست برد
چو خلد برین دلگشا مجلسی | [illegible] بلا
سر دست ساقیش را جام می | [illegible] و ساغر [illegible]
ز هر جانبی گلرخی نیم مست | [illegible] شاخ گلی جام گلگون بدست
غزلخوان غزالان تازی زبان | [illegible] شکر ریخت از لسان
بآهنگ ترکی بتان چگل | ربوده دل از نغمه [illegible] دل
ز صوت خوش آینده پهلوی | ترنم کنان [illegible] در پی روی
چو زلف بتان پیچ پیچ چنگ | [illegible] عشاق را بی درنگ
نوای نی و ناله ارغنون | ربوده ز دل صبر و از جان سکون
کمانچه جو ابروی خوبان ز تاب | ز روی رباب آمده دلفریب
رخ شاه از باده گل گل شده | مغنیش از شوق بلبل شده

صراحی چو دیده دل خاره شان | بر آورده گردن بنظاره شان
بروی چو جوز داده ساقی شراب | درون بخت زآتش درون آفتاب
چو شد مست از باده چشمت پناه | بسوی حرم رفت از بارگاه
عروسان درون سراپرده نیز | خودآرای گشته بصد گونه چیز
ز سرخی یکی چهره افروخته | بسی را از آن شعله جان سوخته
ز سرمه یکی چشم کرده سیاه | سیه روز از آن گشته صد بیگناه
یکی دیگر از تار مشکین کمند | بر اطراف گلبرگ مرغوله بند
بآرایش ماه خانی سپهر | گراینده مشاطه‌ای همچو مهر
رخی را که در حسن داده باج | ندارد بمشاطه هیچ احتیاج
بآن حسن مشاطه ره چون برد | که هر دم دو صد دل بافسون برد
دران زلف ره چون کند شانه | که بسته بهر موی دیوانه
عذاری کزان لاله پرخون بود | بسرخی بپارایش چون بود
چنینی که سیلی زند عاج را | چه محتاج گردد سفیداج را
بآخر بصد زیورش کرد ساز | بدانسان که بایست داد از ناز
فراکت ز رنگارنگش نشاند | چو بخت آمدش در کنارش نشاند

جوان بخت شهزادهٔ کامکار / گرفتش بصد آرزو در کنار

سوی نیفه اش برد دست پسند / ز همیان پر سیم بگشاد بند

جدا کرد از آن نغز بادام پوست / که آن پوست بودش حجابی ز دوست

چنان ناوکی زد بر آن صید تند / که صیدی چنان تند گردید کند

ز شبنم شد آن غنچهٔ تازه پر / و یا حقهٔ لعل پر شد ز در

بخفتند بر روی و پهلوی نغز / در آغوش هم همچو بادام مغز

چه خوش ساعتی کز سر کام دل / نشینند با هم دو آرام دل

چه خوشتر از آن در سرای سپهر / که گیری در آغوش ماهی بمهر

خوش آن روز فرخنده و آن کار / که یابند کام دل از هم دو یار

بیا ساقی آن آب جانبخش را / فراغت فزای روانبخش را

بمن ده که آرام جانم شود / غذابخش روح روانم شود

متولد شدن شاهرخ و متوجه شدن رایات نصرت آیات بجانب خراسان و فتح او بدست صاحب قران زمان

سپهبد جهانگیر اقلیم بخش / بکشورستانی چنین راند رخش

که میخواست سالار توران ستان / ز اقلیم ایران شود باج خواه

بفرمود تا خیل نام آوران / بمحفل شتابند از هر کران

یکی بارگاهی چو این کارگاه / برآورد تا اوج رخشنده ماه

فروزنده بزمی چو این بارگاه / برآراست شایستهٔ پادشاه

بلند اختران سپه را تمام / در آن انجمن تازه کرد احترام

بدل داشت اندیشه‌های صواب / ز دریا برون بخت در خوشاب

که ای نامداران توران زمین / شهان را بود فتنه‌ها در کمین

نگهبان سلطان بود لشکرش / شود قوت لشکر از کشورش

بکشور توان لشکر آراستن / ز لشکر توان خصم را کاستن

بود عرصهٔ ملک ما بی مجال / رسد زود در روز کوته زوال

بباید تا همعنانی کنیم / بکوشیم و کشورستانی کنیم

گر از بیشه ناید برون شرزه شیر / چه سان گردد از پهلوی صید سیر

نپرد گر از آشیان چره باز / ز مرغابیان چون شود طعمه ساز

نشاید نشستن بتن پروری / نماند بتن پروران سروری

چو سلطان سرانداز باشد همی / فتد پنجه از سرش تاج کی

مرا آنچه هست از جهان دل پسند / شدم در ضمیرش ما نقش بند

قناعت ندارم بتوران و بس / بود ملک روی زمینم هوس
جهانرا پسندست یک شهریار / زنی را دو شوهر نیاید بکار
برانم که خواهم ز جمشید باج / نه از زیر دو پستان ستانم خراج
شود کار شاهان ز شاهان تمام / چه خیزد ز درویش ناخورده شام
ز دارا توان ساخت اسکندری / نه از پاره دوزی و آهنگری
شود وش ز گنج شهان کامکار / نه از کیسه کاسب وامدار
نخواهم بدین تاج و فر جون خسرو بس / کر از زن دو صد پوه ام پای بوس
برون کن ز انگشت قیصر نگین / نه از دست بیوه زن انگشترین
ز دریا توان یافت در خوشاب / نه بینی جز آلودگی از کلاب
ز نم قطرها کاید از ناودان / زراعت بامید آن کی توان
ز بال عقابان پر تیر گیر / پر ماکیان نیست درخورد تیر
بپرداز پشت هژبران کمیش / چه موینه پوشد کس از پشت میش
تهی گاه گاوست درخورد شیر / نشد شیر از ران خرگوش سیر
بایران درآریم اول سپاه / اگر شاه ایران شود سد راه
ز دریای لشکر بروز مصاف / بر بیشش نه جا گر بود کوه قاف

بلرزید گیتی ز سم ستور / قبا دا فراز فرق فغفور و فور
ز نوک سنانهای اقلیم گیر / مشبک شد این لاجوردی حریر
گرفتاند ازان روز آشوب بار / ز گرد سپه چشم انجم غبار
ز توران زمین خیمه بیرون زدند / سراپرده بر طرف جیحون زدند
بده ساقی آن آتش آب را / گرانمایه [illegible] را
گر آسوده گی در دماغم دهد / ز سودای عالم فراغم دهد

متوجه شدن رایات سلطنت شعاری بجانب خراسان
[illegible] شدن آن بدست اقوام صاحب قران آسمان

یل این سپاه قیامت نهیب / بدین گونه آورد پا در رکیب
گر آن کشور اندیشه تابناک / جو در کار ایران شد اندیشه ناک
چنین داد فرمان بخیل مغل / که بر روی جیحون ببندند پل
ز دریا گذر کرد البرز کوه / درآمد بسرحد ایران شکوه
سرا پل ایران تهی شد ز خواب / که بگذشت دریای آتش ز آب
بتحفه یکی پشه گوسفند / فرستاد آن واقفان جنبد
شها ز سینه کوشت این فال زد / که مرغ ظفر سوی ما بال زد

خراسان ز روی مبین سینه است | بروز آسمان نام دیرینه است
نهادادش اینک خدای جهان | نگارنده آشکار و نهان
وزان پس چو از ناقه محمل گشود | نشیمن شدش ساحل مرو رود
وزان منزل آن سیل دریا خروش | بصحرای کوسو در آورد جوش
هوس کرد جم قدر خاقان اساس | که روشن کند چشم مردم شناس
بنظاره مرو شد تا ببیند | سپه آفرین چو آن خاک باد
چو خورشید تابنده عین صفا | مجسم شده سنت مصطفی
زده خلوتش طعنه بر چمن | وزان قدسیان ساخته انجمن
که چون خرقه دوزی آن خسروی | شده سوزن عیسیش بخیه کش
بنزد خرد خرقه اش در سرشت | گرامی تر از حله های بهشت
دران خرقه کان شیخ علامه بود | ز قدر و شرف کعبه در جامه بود
چو گاه وضو خاطرش حجت آب | دوانید آفتابه سویش آفتاب
دل روشنش پر ز نور حضور | وزان عاریت کرده خورشید نور
نهان درد [illegible] ان قلم | بعین الیقین لوح را خوانده هم
هوس تیز تر شد هوشناک را | که تا زود تر بیند آن پاک را

٢٤

بگفتا که محفه بدوشش آورند | خم روی را در خروشش آورند
خرامان شد آن ابر گوهر نهاد | بگسترده سایه بر تا پاد
چو از پا تهی کرد زرین رکاب | بدریوزه شد مه سوی آفتاب
درآمد بخلوتگه آن بزرگ | تواضع کنان تاجدار سترگ
بزانو درآمد جهان پروری | [illegible] همت ز نیک اختری
ز غنچه گره باز کرد آن چمن | وزان عنبرین بوی شد انجمن
که ای پایه گرد کار جهان | مهت کرد ویژه دان چین بر کهان
بکن رحم بر مردم زیردست | که دستی زبردست تو نیز هست
بردم کن امروز زانسان جناب | که فردا توانیش گفتن جواب
بخود در پرس فریاد مظلوم را | جدا ساز از انگبین موم را
بدیوان نشیند از فریاد او | که شاید ز دیوان بود داد او
نویسنده گر کیست مردم ربای | بود گرگ فارغ ز ترس خدای
بدست وزیری بده اختیار | که هم از تو ترسد هم از کردگار
نگین سلیمان با صف سزاست | بدیوان ظالم دهندش خطاست
نظر جانب ظلم کیشان مکن | گشاده جبین رو بدیشان مکن

بسی بود دولت سرای کهن / که ظلمش برانداخت از بیخ و بن
بقتل جوانان مکن اشتباه / نپرسند از مار و کژدم گناه
نه بینی ز قتل جوانان خوشی / قصاص و دیت نیست در کشتی
مکن تربیت بدگهر زاده را / به بدمست مخمور مده باده را
بد از نخوت جاه بدتر شود / چو گردد قوی مار اژدر شود
ز بدگوهران چشم نیکی مدار / کند بچهٔ مار هم کار مار
مکن تکیه در کار بد اصل دل / نشد زر ز اکسیر استاد گل
اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت / نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش / ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمهٔ سلسبیل / در آن بیضه دم در دمد جبرئیل
شود عاقبت بچهٔ زاغ زاغ / برد رنج بیهوده طاوس باغ
چو گوش خدیو از لآلی پند / شد از روی اخلاص آویزه بند
برآورد نعره ز طبل رحیل / بجنبش درآمد دو صد تا دو میل
نخست آن شتابنده آتش ستیز / بر اطراف توشنج شد ژاله ریز
فرو ریخت آن ژاله برگشت زار / نه گل ماند آنجا سلامت نه خار

ز نابخردی چونکه توشنجیان / ببستند در کین سلطان میان
بباد فنا رفت جه که چه مه / ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جا بلایی رسید / ز نادانی پیشوایی رسید
نگردد کسی یار با ندر جهان / گرفتار نادانی مه دهان
برو بینه تن گر نهد داوری / تن خویشتن را مده بر داوری
هر آن کس که پهلو زند خار را / به پهلوی خویش آرد آزار را
به پیکار توشنج پرداختند / بسوی هری رایت افراختند
چو دریا بر فتن خروشش کند / زمین آسمان وار جنبش کند
ز سم ستوران بیکبار گشت / بیک لحظه زیر و زبر کوه و دشت
بگرد هری حلقه بست آن سپاه / چو هاله که زد دایره گرد ماه
ملک را ز ره برده غولان غرور / نه غولان غروری که دیو غرور
شد آن کوه پولاد پیرامنش / گرفتار زندان آهن تنش
چو سلطان ز میدان رود در حصار / برون آورندش آخر شرمسار
حصارشان مغفر و جوشن است / نه دیوار سخت و در آهن است
بجایی نشاید درون آمدن / که نتوان از آنجا برون آمدن

چو مرغ آید از بوستان در قفس زپرواز باید بر اندیش هوس
هژبری که در قید زنجیر ماند ز صیادی گور و نخچیر ماند

شبانگاه کین آشنا باز مهر فرو شد بگرداب نیلی سپهر
شد از موج آن بیکران بحر قیر پر از گوهرش ماهی هزار آبگیر
خروش جرسهای روین زبان بردند خواب از سر پاسبان
ز بس مشعل و شمع کافور سوز زمین آسمان وار انجم فروز
طلایه روان شد ز سر دو گروه در اندیشه جنگ دریا و کوه
دم صبح کین قلعه گیر آفتاب بآن قلعه بر شد بزرین طناب
بکشت شب زنده داران چراغ برون رفت سودا خیال از دماغ
بجنبید لشکر ز آواز کوس چو شب خفتگان از خروش خروس
دم نای روین برآمد باوج که دریای لشکر درآمد بموج
یلان قرعه جنگ انداختند سر و تن ز خود و زره ساختند
ز جوشن شده آراسته یال و دوش شد آرایش رزمگه چیه پوش

فرو برده سر در گریبان فراغ فرو مرده آسوده کی را چراغ
نشستند به باد پایان روان گرفتند چرخان بزیر آسمان
هوا گشت از ابر گرد آبنوس ازان نعره رعد و کلبانگ کوس
دران سهمگین ابر آشوب بار کمان کرد قوس قزح آشکار
سوی قلعه جنگ آوران تاختند بتدبیر دیوار پرداختند
ز هر گوشه چندی ز نام آوران بدیوار آن قلعه بالا دوان
یکی کرده رخنه بدیوار پست زده در گریبان آن رخنه دست
دو نخچه یکی در هم انداخته وزان پایه نردبان ساخته
یکی تا رساند بخصمش گزند بدیوار بر کرده مار کمند
یکی کرده سوراخ دیوار تنگ برون کرده سر از گریبان تنگ
بهم کوه و دریا بجنگ آمده جهان زان خصومت بتنگ آمده
خروشان یلان نبرد آزمای ز سر هوش می برد و قوت ز پای
ز بس ریخت از باره‌ها خاره‌ها شد از خارها هر طرف باره‌ها
دلاور دلیران فیروز جنگ نکردند اندیشه از تیر و سنگ
گذشت از سر باره طوفان قهر فرو ریخت دریای لشکر بشهر

تزلزل بچیل مخالف فتاد گریزان چنین خاره زان تند باد
یکی ریخت از دامنش سنگ جنگ دگر را در آمد بپا پاره سنگ
یکی دید در پیش کرد گران چو برگشت بر سینه خورد دستشان
فراوان تذروان بکر بخته ز چنگال بازان در آویخته
ز شهری مجو قوت لشکری شراره چگونه کند اختری
کس از بچه بط عقابی نجست ز جرم سها آفتابی نجست
نزد بخیه از سوزن خارکس پر تیر نتوان ز بال مگس
کرت نیست چنگال و دندان شیر مکن دعوی کار شیطان دلیر
پناه ملک شهر بند درون تن پر جراحت دلی پر ز خون
بجمع سپه داد فرمان بسی نشد جمع پیش وی اما کسی
چو لشکر پراکنده شد در نبرد دگر مشکلش می توان جمع کرد
شکوفه که ریزد ز باد صبا نگردد دگر جمع بر شاخها
چو از خاره بشکست مینای ست با پستادی کس نگردد درست
یقین شد که رنجش ز نادانی است سر انجام کارش پشیمانی است
بمادر چنین گفت کای نیک زن تو خواهی مگر عذر کردار من

شد آن بانوی پرخرد رهبرش که زاده رود در پی مادرش
در استاده آمد بنزدیک شاه ز نابخردیهاش شد عذرخواه
پذیرفت از او عذر پورش پذیر شد آن گفتها در دلش جایگیر
شدش چون ز خلعت حلی بند دوش بدرهای پیغام آراست گوش
که از من ملک را بگو این سخن ندارد وفا این جهان کهن
جهان دیده همچون من و تو بسی بهر چند روزی بود از کسی
نماند آنکه بندد به پیش تو دست کنون پیش ما بایدت دست بست
گذشته زمان تیغ دوران ماست کنون چرخ و انجم بفرمان ماست
جز این نیست درد سرت را علاج که خالی کنی سر ز سودای تاج
دگر باج ده باش نی باج گیر اگر بایدت سر کم تاج گیر
مشو غره از خندق و شهربند که این یک مغاکست و آن یک بلند
ترا گر بود آب دریا مغاک نهنگان ما را ز دریا چه باک
وگر باره ات سود سر بر سها ز نشتر پرند این عقابان ما
دلیران تو گرچه ناوک زنند هژبران ما نیز صید افکنند
وگر پشنگ رعد تو دارد شکوه صف لشکر ماست البرز کوه

برون آز کینه تهی کن درون | ازان پیشتر کاوری میت برون
بدربستن از تو غدا یم دست | وگر در ببندی ره بام هست
خطیب تو بر منبر آید فراز | ز القاب ما خطبه را ده طراز
زرت را بیارای از نام ما | وزان زر بده پاس انعام ما
نیابی زکرمای این چشم گاه | به از سایهٔ دولت ما پناه
شوی گر بدین درگه آری نیاز | ز مهمان نوازی ما سرفراز
درین کعبه کو آشیان کن چو بس | که مرغ حرم را نیازارد کس
شد آینده را دل بامید جفت | برفت و بکیوده شاه رفت
پس آنگاه گرد آن سرفراز رو | سوی باغ زاغان خرامیدن دو
نکو باغ زاغان که خرم بهشت | نسیم شمال آمدش جان سرشت
فضایش چو خلد برین دلکشا | ز سرکشتگانش نسیم صبا
درختان سروش همه دل پسند | چو سبزان رعنای بالا بلند
برآورده چون بلبلانش نوا | کبوتر بچرخ آمده در هوا
هوایش همیشه نه گرم و نه سرد | نه دروی غم دل نه اندوه و درد
دران طرفه نقری برآراسته | به از حسرت شمه اش کاسته

نه فغری پی آفتاب زمان | یکی برج زیر آمده زآسمان
درآمد بان سپهر کامیاب | منور شد آن برج ازان آفتاب
دگر روز از صیت اقبال شاه | ز خرچنگ خالی شد آن تنگ راه
در قلعه شد باز نابرده رنج | با فسون برون آمد اژدر زگنج
فرود آمد از تخت سالار غور | تهی کرد سر ز نخوت دماغ از غرور
گران آمدش طوق فرمان بری | چو جوی شدش کردن از لاغری
درآمد بان بارگاه سترگ | تواضع کنان پیش آن شهر بزرگ
پرستش گری را ببسته میان | پرستش نمودش بر سم کیان
شه از مرحمت نیز بنواختش | بمهمان نوازی سرافراختش
تلطف کنانش در ایوان نشاند | ز بر دست بالانشینان نشاند
طریق بزرگی بران داشتش | که در پایه راستی داشتش
لب از سرزنش بست در کفت و گوی | نبردش دران انجمن آب روی
گنه کار چون عذر خواهست بود | گناهش نبخشی گناهست بود
چو شرمنده شد طعنه بروی مزن | بهیچا دو خنجر بپایی مزن
مزن طعنه شرمندهٔ خویش را | منشتر مکن نشتر ریش را

چو دشمن شود زیر پای تو پست | بشکرانه آن بکیر پیشالی دست
چو افتاد در رو تقاضایش مزن | بکیری کرش دست پاتیش مزن
به پیغای زربفت زرین کمر | سرافراز کرد آن بخشش کمر
شبی تیره دیدش چراغش سحر | همان با عنانی باغش پسر
وز انجا سوی طوس لشکر کشید | سرانداخت سرکس ازو سرکشید
علی موید هم از شان خویش | ازو دید پاداش احسان خویش
سپنجی سرای خراسان تمام | شدش ملک از فرشکه تا بنام
چو هاروت سرخفته در چاه برد | هوای سمرقندش از راه برد
باهنگ آن مرز شبدیز راند | سوی آن خجسته بنا تیز راند
چو آن فرخ آیین همایون همای | بران خاک شد صندلی سایه سای
رسید از خراسان پیام آوری | که سر زد ز هر گوشه نام آوری
شد آوازهٔ کهنه گرگان بلند | پریشانی افتاد در کوسفند
دگر والی ملک مازندران | نهاده بسر افسر سروران
علی بیک و غوغای پستان طوس | کشیدند لشکر بآواز کوس
ولایت ز والی چو خالی شود | رئیسی بهر قریه والی شود

دگر باره آن آتش رستخیز | ز طوفان برانیان گشت تیز
بکوه کلاه اول آهنگ کرد | جهان بر [illegible] آهنگ کرد
بود کوه اگر آسمان بلند | [illegible]
وز انجا عنان سوی ترشیز تافت | [illegible] یافت
بجنبید از انجا بخیل گران | [illegible]
شد اندیشه فرسا بتدبیرشان | [illegible] کرد تسخیرشان
بسوزاند هر خاربن را که دید | [illegible] بپای خود [illegible]
وز انجا سوی سیستان راند رخش | وطنهای شاهانه را کرد بخش
در آمد بزابلستان تاختش | ز رستم نژادان بپرداختش
علم برد از انجا بدان سرزمین | باو آسمان یار و یاور زمین
ز فرمان دهانش تهی کرد جای | سر سرکشان کرد در زیر پای
دل شاد با خرمی یار شد | کز آن گنج بی زحمت مار شد
چو از موکبش ایران طراز | تماشای توران هوس کرد باز
تد روشن حسن امید آنجا کرد | سمرقند جولانگهش ساز کرد
بپاسای آن می که باشد حلال | وزو نیست در هیچ مذهب وبال

بمن ده که مدهوش و مستم کند | بلندی دهد گرچه پستم کند

عزیمت نمودن بار دوم بجانب ایران و فتح شدن مازندران و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان و شام

نویسنده این حجت سواد | ز پیشینه دفتر چنین کرد یاد
که سرخیل گیتی ستانان تمر | که از هیبتش آفاق گردید پر
پذیرفت ازو چون خراسان نظام | طمع کرد در ملک ایران تمام
بدانا دلان فکر آن کار کرد | بتدبیر اندیشه را یار کرد
بفرمود تا ساز لشکر کنند | سپه را پر از زیب و زیور کنند
اگر بایدت شوکت خسروی | دل و دست شمشیرزن کن قوی
سکندر که سلطان آفاق شد | ز شمشیرزن در جهان طاق شد
کسی کو ندارد ز تو سر دریغ | تو باید نداری ازو زر دریغ
بتو روز رزم آنکه همدم بود | باو گر جهانی دهی کم بود
چو خواهی مسخر کنی کشوری | ز گنجی کن آراسته لشکری
سپه را قوی ساز روز نبرد | که سیلاب را رود غلطان ندرد
دلیر تهی دست هنگام کار | چو بازیست بی بال و پر در شکار

نر ببری که چنگال و دندانش نشت | به ببر بیان زور میدانش نشت
در گنج زر خازنش باز کرد | ترازوی زر سنج را ساز کرد
بشیر زیان و دلیران کوزن | پی مور پای ملخ کرد وزن
باندازه کار کس داد مزد | ز مزدش نشد بهره در کار دزد
ز دست دهنده یکی دور بود | بخواهنده داد آنچه مقدور بود
نکو داد نی را بدینار داد | جواهر بمن زر بخروار داد
بجاروب گنجینه باج رفت | سرافرازهای کله تاج گفت
شد آن نیر آن جا نکو آر | بنه چو بدل ز وعده امیدوار
دلاور دلیران فرمان پرست | بآئین آن کار بردند دست
ستوران ز تیمار کر خواستند | هم از نقره کین نعلش آراستند
ببستند بر ناقه زرین درای | بر آراستندش ز سر تا بپای
درآویخته شد از ستوران قطار | محاسن پذیرفت روی اسکدار
ببستند بر زین زر طبل باز | پی شاهبازان این گرد ساز
شد از نعره سهمگین نای کوچ | سر چرخ گردنده را مغز پوچ
سپه را بمنزل بریدن بسیچ | زمین از روارو در آمد به پیچ

محیطی شتابان شده سیل رنگ | پر از در شهوار و چنگ نهنگ
درش داد آرایش گوش دوست | نهنگش ز دشمن همی کند پوست
زمانه بدان خان خاقان شکوه | بفیروزی آمد ز عنبر ز کوه
رسیدش بدولت سرافراز شد | بفرمان بری گردنش یار شد
زساری و آمل ز رستادگان | رساندند باج از رضا دادگان
ز بدکاری فتنه جویان لر | ز بابهای آمد کان بود پر
شد اندیشه آن دل شاه را | که از فتنه ایمن کند راه را
سوی آن ستمکش سبک خیز شد | بران فتنه ها فتنه انگیز شد
شد آن شعله آتش رستخیز | دران خارزار ستم شعله ریز
زهر نوک خار آتشی بر فروخت | جهان خوار زاری سراسر بسوخت
به تبریز راند از اسپاهان سمند | که گردنکشان را کشد در کمند
گریزان بد اندیش از آوازه اش | نیاورد غوغا بدروازه اش
چو تبریز را سکه زد بر درم | شد از نام نیکش درم محترم
در آورد کشتی بآب ارس | ز دریای لشکر ارس ماند پس
در آن ناحیت نیز نازید دست | سر سرکشان را بفتراک بست

۳۶

گرههای آن رشته چون باز شد | سوی قوم گرجی عنان ساز شد
گذر بر وطنگاه کفار کرد | صنم خانها را نگونسار کرد
بآتش پرستان در آورد دست | هم آتش بکشت و هم آتش پرست
بنا کرد مسجد بجای کنشت | برایوانش انا فتحنا نوشت
ز دود آتش چلیپا و زنار را | برانداخت آیین کفار را
ز آوازه شاه و صیت سپاه | تزلزل بگیلان زمین برد راه
سلاطین گیلان که تا بوده | شدندش رعیت همه باج ده
همه نامداران قلزم کنار | رسیدند در خدمتش بنده وار
شهنشاه شروان فرخنده کیش | لب آراست از دعوی بندگیش
تغوزهای شاهانه بیش از شمار | دران عرصگه برد دستکار
غلامان ترکی زبان شست برد | بجای نهم خویشتن را شمرد
چو گل شاه بشکفت از کار او | ازان کار شد گرم بازار او
شد آن هوشمند پسندیده کار | ازان کرد شروانشهش نامدار
ببرذع گذر کرد ازین ترکتاز | شدش برذع و گنجه گنجینه ساز
ز گنجه بگنجه آورد رخت | بر و میوه افشاند چندین درخت

کرسهای

شد از بهر آشوب کی سپاه / بدی در قفا باغش آن راهگاه
ز پستان چو شد پرده پیدا بُرد / تماشای شیرازش از راه بُرد
نخست آن جهانگیر گیتی نورد / نه کرد صفاهان برآورد گرد
سران صفاهان بفرمان بری / گریزان ز اندیشهٔ داوری
بکردن گرفتند بار خراج / تردد کنان در پی انجام باج
شبی فتنه جویی بیانگ دهل / صلا زد ز هر سو بکین مقتل
ز یک فتنه انگیز شوریده کار / عجب فتنه برخواست از روزگار
هزاران فدایی بجوش آمدند / چو سیل دمان در خروش آمدند
بگفتند با هم بیانگ بلند / تحمل ز ترک ستمکاره چند
صفاهانیانیم شیر و پلنگ / نه شیرازیانیم ترسان ز جنگ
نتابیم از تیغ خونریز روی / بزنهار خواهی نداریم خوی
اگر سر بشمشیر خونی دهیم / از آن به که تن در زبونی نهیم
بود مرگ به از زبون زیستن / به از درد خنده است بگریستن
چرا دست ترکان بما شد دراز / چه دارند بر ما که جویند باز
بدشنام از ما ستانند چیز / جراحت کنند و بپوزند نیز

نگردد فدا این قوم سیر از جهان / چگونه کند سیرشان اصفهان
ز سرها فکندند یکسر کلاه / که اینک سر ما و این رزمگاه
ز کشتن نداریم خود را دریغ / بود گوسفند از پی بهر تیغ
حلال آن زمان میشود قوچ مست / که قصاب از خونش آلوده دست
ز فوجی که بر اوج بالا پرند / شهیدان شمشیر بالاترند
کسی کو تواند کم سپر گرفت / تواند که پایان قیصر گرفت
ز شمشیر خونریز آشفتگان / شبیخون در آمد بشب خفتگان
چو غافل بخفتند درنده پلنگ / توان کوفت آسان سرش را بسنگ
زن و مرد گردند یکسر چو شیر / درنده است چه شیر ماده چه نر
ز بام و ز در فتنه آمد برون / برآمد فغان از درون و برون
چو غوغای عام آورد رستخیز / ستیزنده عاجز شود از ستیز
سراسیمه ترکان بی ننگ و برگ / سراسیمه گشته ز سرسام مرگ
چو آرد غلو پشه بر پیل پست / شود زیر پای پشه پیل پست
بسی آهو و باز و شاهین شاه / ز منقار زاغ و زغن شد تباه
ز ترکان جنگ آور نامدار / بکشتند آن شب سه باره هزار

پس آنکه بدروازه‌ها تاختند / ز دروازه‌بانان سر انداختند

دم صبح کین قاتل بی دریغ / ز مشرق برآمد بکف طشت و تیغ
رخ از آتش کینه افروخته / که گردد جهانی ازو سوخته
خبردار شد قهرمان زمان / که شد فتنه در کار امن و امان
سر انگشت حیرت بدندان گرفت / بدندان غیرت گریبان گرفت
شتابنده شد ابر در عربده / که سیلاب خیزد بر آتشکده
ز گرد صفاهان برآورد خاک / صفاهان از آن زلزله لرزه ناک
بترکان نشان داد تاراج را / ده کنج نمود محتاج را
بقتل همه تیز فرمود لب / تهی کرد خاطر ز بار غضب
بغارت شوی ترک راهنمون / کنند از بر کعبه جامه برون
شنیدند غارت چو برنا و پیر / همه سینه کردند آماج تیر
فدائیم شان صفاهان تمام / ستادند در معرض انتقام
سر صعوه را گر ببری بتیغ / زند بر دم تیغ پای دریغ
کنیزی که خاشاک بر سر کشد / نخواهد که بیداد قیصر کشد

غلامی که از خواجه بیند عتاب / بدشنام آنچه گوید جواب
چو کوشش ز سر رد و طرف سد قوی / شکوهنده شد دولت خسروی
در آمد بخیل صفاهان که زند / ستیزنده آتش داشت اختر بلند
بود گرگ درنده گر چه دلیر / شود عاجز از پنجه نره شیر
در آن شهر غارت پرستان شاه / هم از در هم از رخنه کردند راه
در آمد دو صد خیل شیر یله / بتاراج از حکم آن پرکله
بتر زن ز سر سو در آمد بباغ / ز رنج دل باغبانش فراغ
ز سرو و نوش تا چنار کهن / نگونسار کردند از بیخ و بن
درختی که سی سال افراخته / به یکدم ز بیخش برانداخته
ز مردم کشان جوشن دناخوشی / سراسیمه در کار مردم کشی
سراسیمگی اجل بیشتر / که سوی کدامین رود پیشتر
چکان خون ز شمشیر برنده فرق / چو باران نیسان ز رخشنده برق
روان روح چندان بر اوج سپهر / که شد غرق دریای امواج مهر
شد از کشتگان یسار و یمین / پر از جان و تن آسمان و زمین
ز بس مرده افتاده بیرون ز حد / شد آن کوچه‌های گشاده لحد

درآمد به بنیاد مردم کمی	پری شد دران ناحیت آدمی
ز شهر صفاهان بر آورد دود	دران زنده نگذاشت جز برده رود
ز ویران درویش تا قصر شاه	شد از خیل تاراج یکسر تباه
ز کچکول دریوزه تا جام زر	ببردند ترکان تاراج گر
ز منعم نه زربفت نه کیش ماند	نه صد پاره خرقه بدرویش ماند
نماند آشکارا ز متاع جهان	نهان دان تهی ماند نیز از نهان
ذخیره نپذیرفت یک پر قتور	ز انبارش تا بسوراخ مور
شکسته خم مفلس بی درم	یکی شد بگنجینه محترم
ببردند بود آنچه کانیش نام	شکستند جنس سفالین تمام
گرفتند در خانها هرچه بود	ز پیموده پیمانهای چرخ کبود
نظر بر در خانه هم دوختند	ببردند زنجیر و در سوختند
سراها همه بی پلاس و حصیر	شده کدخدا گشته بانو اسیر
ز تاراج و کشتن چو پرداختند	مناره ز سرها بر افراختند
بدفتر در آمد دران کارزار	سر کشته هفتاد بار هزار
بیانه تر بود اما خدای	غضب را بآن قوم شد رهنمای

خدا گر نخواهد ز طوفان عاد	نجنبد یکی کاه برگی ز باد
زمانی بیا سوی من ساقیا	چو مستت از آن بی بدل کیمیا
بمن ده که اکسیر جانم دهد	دوای دل ناتوانم شود

توجه نمودن آن سرور سرافراز بجانب دار السلطنه شیراز

کند مرحل آرای این مرحله	بدین گونه پیرایه قافله
که چون کرد فرمان ده روزگار	صفاهان نیا ز اشرار کنار
قیامت بآهنگ شیراز برد	جهانی بآرایش و ساز برد
گلستان شیراز بی خار بود	چنان گنج بی زحمت مار بود
گرانمایه باغی رسیده برش	نه دربسته نی باغبان بر سرش
مسخر شدش ملک ایران تمام	ز کار جهان اخترش داد کام
ز ایران و توران دو شه شد جدا	شد آن مرد و بانو ز نیک خدا
نکردند آل مظفر خلاف	نهادند شمشیرها در غلاف
ز خاک درش چهره آراستند	همه زان امان ده امان خواستند
شد آن فرخ آیین فرخنده رای	بکردار پیشینیان رهنمای
کلید جهان گنجها دادشان	بگنجینه داری فرستادشان

شدندش همه پادشاهان اسیر / چو شاهان شطرنج فرمان پذیر
چنین است رسم سرای سپنج / که گاهی دهد گنج و گاهیست رنج
پر از مهر و کینست چرخ کهن / گهت سر کشد گه برآرد ز بن
شدند آفتاب وی عرش سای / گهی تاج سر گاه نعلین پای
شدندش چو شیرازیان بنده کان / فرستاده آمد ز آیندگان
چپر الچیش نام تازنده / بمنزل بریدن طرازنده
بسی کوفت خنگ زمین سوز را / بشیراز شد هفتمین روز را
که سرحد قبچاق شد فتنه خیز / گذشت از نهم چرخ گرد ستیز
رسید از سوی دشت چندان سپاه / که قحطی درآمد بآب و گیاه
از آن تنگ چشمان دون دنی / نه آبستنی ماند نه رستنی
کسی آن چراگاه ندید زنشان / که روزی برون آید از عهدشان
اگر سوی دریا گذار آورند / تیمم بدریا کنار آورند
خبردار شد کارفرمای دهر / که سیلاب دریا درآمد بشهر
ز مفرد سواران دانسته کار / ز لشکر رقم کرد پنجه هزار
بعثمان و عباس چندی دگر / فرستادشان بر سر آن حشر

شتابان ز پی شاه سپهر / چو دنبال صبح فروزنده مهر
ز شیراز شد توسنش تیزگام / سواد سمرقندش آمد مقام
خبر شد بقبچاقیان دلیر / که آمد سوی بیشه آن شرزه شیر
رمیدند آن وحشیان بی درنگ / بدانسان که نخچیر از چنگ پلنگ
ز پسند نشین ماه ناکاسته / شد آن پیشگه باز آراسته
بدانا دلیران دیرینه روز / برآراست هنگامه دلفروز
نشستند در صف سران سپاه / همه اختران شاه فرخنده ماه
بدین گونه فرمود لب شهریار / که ای هوشمندان داننده کار
چه دارید در باب جنگ سخن / بگویید هر یک ز سر تا به بن
ز کان خرد جوهر انگیختند / جواهر در آن انجمن ریختند
سخن این که این قوم نااعتمید / ببینند آنکه داریم از ایشان امید
گر این دشت خالی نگردد ز گرگ / نخواهد شدن بره اینجا بزرگ
اگر جنگ کردا نبریم دست / ازین باغ مشکل توان طرف بست
نه بندیم اگر در برین تندباد / نسوزد شبی شمع ما بر مراد
بها این گروهی که پیرایه اند / همه در کمینگاه پیرایه اند

چو همپایه باشد بتو در خروش   سرایش بجز پاس رایت مکوش
بود در قفا دشمن کینه‌جوی   بخصمی دگر چون توان کرد روی
دران روز بینی ز دشمن فراغ   که شب بر مزارش فروزی چراغ
باندیشهٔ شاه دارا شکوه   یکی بود اندیشهٔ آن گروه
روان شد ز شیران دشمن شکار   به پیکار چته و دنچه نزار
مقدم نشینان درگاه شاه   همه خنجر آرای آن صیدگاه
عمر شیخ شهزادهٔ جم شکوه   سر سروران خجسته گروه
شدند آن هژبران کرو ها گروه   بصید افکنی سوی صحرا و کوه
بر اطراف آن بیشه‌ها تاختند   ز شیران بیشه سپر انداختند
بآن وحشیان وحشت انگیختند   بخون خاک صحرا در آمیختند
ز شمشیرها آتش افروختند   بآتش جهانسوزی آموختند
زبانهای شمشیر کین خواسته   زانا فتحنا شد آراسته
شنیدند از آن قوم هر جا نشان   نماندند از ایشان نشان کین کشان
ز شیر ژیان تا بروباه پیر   بکشتند و کردندشان دستگیر
بکلّی دل شاه را شد فراغ   که آتش نماند بجز در چراغ

دگر باره اندیشه فرسای شد   بگردنکشان مجلس آرای شد
که ای هوشمندان برین گنج زر   نظر دوخته اژدهای کر
بود تعبیتش آفت این دیار   باندیشهٔ او بود فتنه یار
طرازندهٔ تاج چنگیزیست   چو شمشیرش اندیشه خونریزیست
بود وارث تخت توران زمین   همین او بود ملک را در کمین
باندک زمان آن سحاب گزند   شود ابر این آفتاب بلند
ازو پای اندیشه تا در گلست   نشستن بآرام دل مشکلست
سپه سوی قبچاق باید کشید   باقصای آفاق باید رسید
شنید آن سخنهای رای سترگ   پسندیدهٔ طبع خورد و بزرگ
طلب کرد لشکر جهان سروری   ز هر کشور آرای و هر کشوری
رسولان باقلیمها تاختند   علم در رسالت برافراختند
رساندند فرمان بفرمان بران   پذیرندهٔ آن همه سروران
ز ایران و توران روان شد سپاه   بآهنگ درگاه عالم پناه
بدریا چو پیوسته شد سیلها   گرانمایه جیشی شد از خیلها
بفر شود سپه خیل اقلیم گیر   که صور قیامت دمند از نفیر

به بندند بنه بر زین سمند | برآرند بیرق بچرخ بلند
ببستند بر بختیان طبل جنگ | بگردون برآمد درنگا درنگ
گذشت از ثریا صفیر نفیر | رمیدند مرغان سپدره ز تیر
بآهنگ قبچاق کشورکشای | بجنباند ایران و توران ز جای
درآمد بآن دشت چندان سپاه | که کم شد دران شورش حشرگاه
چو خان ستیزنده آگاه گشت | که طوفان لشکر درآمد بدشت
پریشان شد از فکر کارش دماغ | برفت از دماغش هوای فراغ
رسولی فرستاد سوی تمر | که ریزد پی صلح از حجت دُر
گر از صلح فارغ توانی نشست | مکن رنجه در جنگ بازو و دست
رسولان هم از بهر مردان جنگ | فرستاد کارندشان بی درنگ
که بگشاید از آشتی گر درش | مهیا بود جنگ را لشکرش
دران سهمگین وادی بیکران | که اندیشه سرگشته باشد دران
فرستاده توقتمش خان رسید | در صلح را ساز داده کلید
رسانید مضمون آراسته | بسی عذر چندین دران خواسته
چو مجلس ز آینده آمد تهی | سران را شد از کار او آگهی

که ای هوشمندان آیین وفا | بما تقتمش را نباشد صفا
زبان و دل او بهم راست نیست | فریبست این قول و درخواستست
فرستاده بهر فریب آمده | نه دشمن ز بالا بشیب آمده
از آن عذرها بهر پیوند ماست | سراسر فسون و زبان بند ماست
سر دشمن کهنه افکنده به | گر از رهگذر خار برکنده به
ز رفتن نگه داشت آینده را | گران کرد پای گراینده را
وزان پس بجنبید لشکر ز جای | برفتن صلا گفت زرین درای
بآن سهمگین لشکر بی شمار | نوردید آن وادی بی کنار
سپه بی عدد بود و ره بیکران | گرانی درآمد بخیل گران
فشرد آنچنان قحط پای ثبات | که نایاب شد نان چو آب حیات
دو صد منزل از دیگ شد آتش دور | فراموش شد نام نان در تنور
ز قحط آتش دیگدانها بمرد | چه قحطی که آتش از آن جان نبرد
ز مهمان بخانش پرداخت جای | برآورد درهای مهمان سرای
شکمها فتاد از پی خشک و تر | جوانان دریوزه گر دربدر
چو سنتور بکرنان در نقاب | نهان در پس پردهای حجاب

گرای

گرسپنه شکم بر نمد دوخت چشم | که همسایه گوشت بود بست چشم
خبردار شد شاه دریا نوال | ز سختی ایام و تنگی سال
ز شیران هم پیشه کرد انجمن | شدند آن درختان بگرد چمن
بدلداری مردم آراست لب | که نزدیک شد دور ازین تیره شب
مترسید ازین قحط صید افکنان | مباشید رنجه ز سودای نان
بود طعمه شیر نخچیر و گور | خورد نازنین چرب و شیرین و شور
ز صید است شیر عرین زورمند | نه از مرغ بریان و حلوای قند
هژبران ندانند تا زاکه چیست | ز پهلوی نخچیر دارند زیست
همه کبک و تیهو خورد شاهباز | بقصاب شهرش نباشد نیاز
بود مرغکی خانگی دانه جوی | عقابان بدانه ندارند خوی
عقابی که صیدش بود زیر بال | نداند فراخی و تنگی سال
عروسان بلور سینه پرورده اند | پلنگان چنین طعمه کم خورده اند
جدا از رید بازوی صید افکنی | جدا اندیشه دارید از خوردنی
پر از صید زیبا چنین پهن دشت | هژبرانه باید پی صید گشت
دگر روز شان آهنگ نخچیر شد | نشاط شکارش عنان گیر شد

شدند آن هژبران آیین شکار | بر انداز آهو بر آهو سوار
چو صفهای چرگه بهم داد دست | شد آن بیکران دشت دیوار بست
کمانهای صید افکنان صد منی | کشادند بازو بصید افکنی
درآمد ز وحشی جهانی بجوش | گذشت از ثریا خروش وحوش
کمند شکاری که در کار شد | خر وحش را بر سر افسار شد
در و دشت پر نیزه و تیر شد | که در پهلوی گور و نخچیر شد
چو مرغ اجل چرخ بگشاد بال | درآمد به بنیاد آهو زوال
پی تیهو و آهوی نازنین | پر از باز و یوز آسمان و زمین
اگر آهو از یوز جستی چو برق | بخون چرخ چالاک گردیش غرق
پرنده دران صیدگاه در از | گر از تیر جستی گرفتیش باز
چو نخچیر دید آنچنان صیدگاه | بقصاب بردار نهیبش پناه
خر وحش از وحشت آن شکار | شده آرزومند پالان و بار
ز آهو و نخچیر و خرگوش و گور | بگشتند چندان دران دشت دور
که نتوان حسابش بکلک زبان | نه در گوش گنجد نه اندر دهان
ز خون هر طرف رود سیلاب بود | همه دشت دکان قصاب بود

در آن دشت عمری دلیران شیر / ز آهو و نخچیر خوردند سیر
بیا ساقی آن بادهٔ لعل گون / که از رشک آن شد دل سنگ خون
بمن ده که رنج خمارم برد / برنجی چنان حجر یارم برد

متوجه شدن صاحب قران بجنگ تقتمش خان

شتابنده این پایان دور / چنین راند در راه وادی ستور
که خان داشت اندیشه در کار جنگ / بیکجا دو روزش نبودی درنگ
که دارد تمر دولت تند و تیز / بآن دولت تیز نتوان ستیز
اگر موبی از دولت بر سرست / به از تاج دارا و اسکندرست
جوی طالعت آن کند روز جنگ / که نتواند آن لشکر روم و زنگ
هراسانم از تیزی دولتش / وگرنه چه اندیشه از صولتش
چو شه دید کان فوج میدان گریز / نمی آید آسان بکار ستیز
بیا گو تمر گفت ناکرده کار / حرامت بر ما سکون و قرار
خبرگیر از دشمن دلفریب / عنان بر متاب از فراز و نشیب
بیابان نوردیدن از حد گذشت / شمار منازل ز پانصد گذشت
سفر کرده را نان و انبان نماند / غلط میکنم در بدن جان نماند

بیابان ز شیران از طعمه دور / تهی شد ز آهو و خرگوش و گور
فتاد از ستوران رفتار سم / فکندند از ضعف تن بال و دم
هر اشتر که بستندش اندر قطار / شده عنکبوتی مهارش چو تار
گریزان بود دشمن از کار جنگ / کز آن قحط برما شود کار تنگ
ز بیچاره باید بتنگ آورش / ستیزه کنان هم بجنگ آورش
کمین عدو را کمان کرده زه / کله کرده ز آهن قبا از زره
زره کرد پوشش یکی از جلا / درآمد نهنگی بدام بلا
یکی سهمگین پر بپر برزده / جناری عقابی بران پر زده
یکی تیغ هندیش تارک شکاف / که بودیش از ترک و تارک غلاف
بکف مار وش نیزهٔ ده ارش / بخون عدو یافته پرورش
کمند خم اندر خمش شیر بند / گلوگیر شیران شمشیر بند
وداع نهنگان دیرینه کرد / که آهنگ آن قلزم کینه کرد
برآمد به پشت یکی کوه خیز / ستیزنده را آرزوی ستیز
عقاب سبک سیر پرواز کرد / بصید افکنی بال و پر باز کرد
درآمد بآن وادی فتنه خیز / شد آن آتش از خار هیمه تیز

نظر بر کمینگاه ما می‌کشود / کز آن آتش فتنه بنمود دود
جهان در جهان فتنه انگیز دید / بسی آتش فتنه را تیز دید
ازین قیروان تا بآن قیروان / شده موج دریای آهن روان
فرو ماند حیران در آن رستخیز / نه رای ستیزش نه راه گریز
بهمداستانان بفرسود لب / که افتاده امروز کاری عجب
بود خصم بسیار و ما اندکی / از ایشان هزارند و از ما یکی
اگر رو بتابیم ازین رستخیز / دگر چون توان برد نام ستیز
وگر حمله آریم سوی نبرد / ستیزه بدریای جوشان که کرد
در اندیشه کار فرزانه مرد / که برخواست از خیل بیگانه گرد
دلاور دلیر تهم سلسله / بجنبید از آن سهمگین زلزله
باندک گروه آن درنده پلنگ / صف آرای شد در کمینگاه جنگ
کمان کیانی ز قربان کشید / غریو دهاده بکیوان رسید
هوا قیرگون شد ز پر عقاب / نهان شد در ابر سیه آفتاب
شتاشاب پیکان جوشن شکاف / زره را در آورد پیچش بناف
ستادند گردان آهن کلاه / چو سد سکندر در آن عرصه گاه

ز بسیاری خصمشان باک نی / به بسیار گفتن هو پیشناک نی
ز هنگامه بگریختن عارشان / گهی رزم جان باختن کارشان
اگر قلزم آید بکوه شکوه / پریشان بگردد از آن لخت کوه
ز سر آنکه بگذشت هنگام کار / ز خصمش چه غم گر یکی گر هزار
فدایی وشان سوی شان تاختند / ز سر خود و از تن سپر انداختند
ز نوک سنان آتش انگیختند / بآن فتنه جویان در آویختند
چنان آتش فتنه بالا گرفت / کز آن شعله در چرخ والا گرفت
رسیدند قپچاقیان بی شمار / بخون ریختن تیز شمشیروار
ستیزه کنان در خروش آمدند / چو گرداب قلزم بجوش آمدند
نهنگان دریای کین فوج فوج / بپایی رسیدند مانند موج
ستیزه کنان تمر یاوری / نمودار گشته در داوری
چو پیمانهٔ عمر گردید پر / فرو ماند از چاره ایلکو تمر
پریشان شدش ترک و تارک ز تیغ / برآمد ز گردون فغان و دریغ
چنین است دستور این زال پیر / که نه سرت دیده چون جشایند شیر
چنینی نو رسید آن سپو فا / گر آخر نز دست پیلی ور تقفا

پر از کینه بود آن دو و نهان هنوز / که بخت تمر گشت گیتی فروز
نمودار شد دجلهٔ آتشش / پریشانی آورد در دشمنش
چو خورشید رخشان برارد علم / سپاه کواکب بریزد ز هم
رسیدند جنگ آوران از مصاف / ز شمشیر در ترک و تارک شکاف
مشبک همه سینها چون زره / ز تیر کمانهای زنجیر زه
جهاندار را زان نکوبندگی / زبان تیز شد در نوازندگی
ثنا گفت بر پیر و استادشان / ز مرهم بها خون بها دادشان
بنودی بنزد یکی فرزانه مرد / گرانمایه خیلی چو مرداد مرد
سخن کرد از آن ماجرا کوتهی / بآرامگه رفت شاهنشهی
شبانگاه کز سوک آن زرنگاه / بپوشید گیتی لباس سیاه
طلایه روان شد تیغ و سنان / ز نوبت ره شبیخون زنان
در اندیشه کردن کشان یک بیک / که فردا بکام که گردد فلک
گر اختر سعد پا زد بلند / گر از کوکب نحس بلند گزند
همه شب هنر بران ناموس و ننگ / در اندیشهٔ کارسازی جنگ
ز آیینهٔ تیغ زنگار گون / بصیقل زدودند زنگار خون

بستند

ببستند بر طبل چرم پلنگ / که بانگ پلنگ آید از طبل جنگ
کمان کیانی یکی کرد زه / دگر یک جلباد و خود و زره
یکی نیزه را کرد زهراب دار / کزان دشمنش را دهد زهر مار
جهاندار در بارگه کرده جای / بدیرینه سالار جنگ آزمای
برآراسته در نوازش زبان / ز درگاه سالار تا ساربان
شهزادگان تخت بخشید و تاج / که از روم و از چین ستانند باج
بگردن کشان جای شاهان سپرد / باین بی کمان یک صفاهان سپرد
بری منصبان مهر داد و بمن / نهالی درختی شدش در چمن
کمر دادشان پر ز رقص قمر / که بندند در جان سپاری کمر
بانعام صد گنج پرویز داد / هزاران چو گلگون شبدیز داد
همه شب دلیران پولاد پوش / بر افسانهٔ جنگ بنهاده گوش
سحرگه خدیو یزدان پرست / بیزدان پرستی برآورد دست
جبین سود بر سجده گاه نیاز / مدد خواست از ایزد کارساز

برافراختن صاحب قران آهنگ تغتمش خان و
هزیمت نمودن خان از آن مهلکهٔ جان ستان

دم صبح کین قهرمان سپهر | همه کینه کردید و بگذاشت مهر
برآمد برین توسن تیزگام | برآورد رخشنده تیغ از نیام
بفرمان سالار توران گروه | بغرید رعد از دماوند کوه
خم روی زد نعره بر پشت پیل | درافتاد جوشش بدریای نیل
دمیدند در نای رویین خروش | خروش آمد از بهر رویینه پوش
نوازنده کوس زد راه جنگ | برآمد غریو درنگادرنگ
علمها برآمد بچرخ بلند | شد از شقه‌ها مهر و مه پرده‌بند
ازان کوه تمکین گران شد رکاب | سراز کوه برزد بلند آفتاب
روا رو درآمد بصد خیل شیر | هزاهز درآمد بگردون دلیر
یکی بست ترکش بجهد و شتاب | برآراست بال آن شکاری عقاب
یکی دیگر از آسمان ظفر | فروزنده کرد آفتاب سپر
سوی دشمنان دید آن یک بقهر | بکف تیغ خونریز و در چشم زهر
یکی دیگر از شعلهٔ تیغ تیز | جهان سوز کرد آتش رستخیز
گرفت آن دگر یک محاسن بمشت | که امروز مائیم و خصم درشت
شتابان بیار و بپال زمین | درافتاد پیچش بناف زمین

زآواز سم ستوران گذشت | زگردون که فرسود ازان یک دشت
زمین آهنین شد ز نعل سمند | زماه علم آسمان بلند
برآراست کشورستان صف بصف | عنان سمند سعادت بکف
بران صف سد سکندر اساس | مهندس شده صف لشکر شناس
دران صف البرز پولاد پوش | نهان صف دریای آهن بجوش
جهان در جهان زیر آهن قبا | فرو بسته راه گذر بر صبا
قطاس ستورانشان فرش سای | بران فرق گردنکشان فرش سای
زبر و قطاس ستور و سوار | زمین پرکی آسمان پرده‌دار
زره پوش رویین تنان فوج فوج | نهنگان بجولانگری زیر موج
برآراستندش یمین و یسار | عمرشیخ و میرانشه نامدار
قوی شد دو بال عقاب دلیر | ویا سر دو بازوی غرنده شیر
ز شهزادگان قلبگاه سپاه | جهان گرد در چشم مردم سیاه
علم در پس صف زدان سرفراز | پس صف بود جای شطرنج باز
شتاد از قفای صف خصم سوز | که در پی بود صبح را صیت روز
ز سوی دگر لشکرآرای دشت | که صیتش ز هفت آسمان درگذشت

به پشت تکاور درآورد پای / برآورد آواز رویینه نای
جهان پر شد از بانگ کوس نبرد / بدرید این گنبد لاجورد
بلرزید گیتی ز سر تا به بن / سراسیمه گردید چرخ کهن
علمهای خانی برآمد باوج / محیط صلابت درآمد بموج
جهانی در آهن چو دریای قیر / ز دستور چنگیز آیین پذیر
ز ریگ بیابان فزون لشکری / ز جوجی نژادان بهر سو سری
همه دشت زادان درنده خوی / ربوده ز شیران درنده گوی
همه زود خشمان دیر آشتی / سرشته ز خشمنه پیدا آشتی
نه از تیغشان غم نه از تیر بیم / نه از قتل ترس و نه از مرگ بیم
برآراست خان میسره را سپاه / هزاران صف از پر دل کینه خواه
ز قبچاق و سقسین و بلغار و روس / فرو کوفته از چپ و راست کوس
یمین سپه کرد خان بزرگ / ز نیروی اغلن نژادان ترک
ز عنصر تنانش بسیار سپاه / جهان کرد تاریک بر مهر و ماه
یمین و یسارش شد آراسته / ز وادی نوردان نوخواسته
بقلب سپه خان خاقان شکوه / شتاب و درنگش چو دریا و کوه

کمیتش بجولان سبک پای شد / ز سلطان و اغلن صف آرای شد
دو لشکر نگویم که دو حشرگاه / رسیدند در جلوه گاه سپاه
نخستین دلیران پولاد دست / ببستند دست و گشادند شست
برآمد ز زنگ کمانهای سخت / درخت امکنی کرد شاخ درخت
ز هر دو طرف یکه تازان تیز / گشادند بر هم کمان ستیز
خدنگ از دو جانب ره اندر گرفت / بروی زمین خم رنج داد و گرفت
چو ترکش تهی شد ز تیر خدنگ / فرو ریخت بال عقابان جنگ
شد آزرده از قبضها شستها / ز سوفارها سود انگشتها
ز پیکار گردید پیکار شست / سوی نیزه بردند آنگاه دست
سنانها گرفتند و زدها و ها / نهادند در سینها گاو گاو
چنان نیزه دادر زره زخم نیش / که افعی درآید بسوراخ خویش
نه از قتل کس نیزها منفعل / چو بالا بلندان پر چشم دل
نه پروا ز پیدا کرز گران / چو دلهای سنگین سیمین بران
عرب وار ترکان نیزه گذار / ز نوک سنان آمده سحر کار
نی نیزه‌ها نیز آمد قلم / پس آنگاه شمشیرها شد علم

زبرنده شمشیر تارک شکاف / شکاف اندر آمد ز تارک بناف
برآمد چنان گرد از آن رزمگاه / که بنمود ماهی و بنهفت ماه
جهان در هوا پرده شد عنبرآ / کزان سبزه و لاله رویید جا
درنگاه زنگ خم هفت جوش / ربود از سر و مغز چرخ هوش
ز فریاد از سهمگین نفیر / سراسیمه شد خیره کش چرخ پیر
ز بانگ دهاده بدرزید مغز / شد اندیشه از هم آن های نغز
چو شمشیر و نیزه بپایان رسید / حکایت بدست و گریبان رسید
گلو و گریبان گرفتند چست / نه گردن بجا ماند گریبان درست
درآمد به بند کمرگاه دست / کمرها گسست و کمرگه شکست
یلان یکدگر را ز بالای زین / گرفتند و کندند و زد بر زمین
ز هر دو طرف کوشش از حد گذشت / شکست آمد آخر بپالار دشت
گرت دولت از سر رود ناگهی / اگر شیر باشی شوی روبهی
رمیدند آن وحشیان دلیر / چو نخچیر و آهو ز میدان شیر
صفان گراز ان گریزان شده / ز هم کوه البرز ریزان شده
یکی جامه افکند تا جان برد / کلاه آن دگر تا سر آسان برد

یکی خورد بر پشت گرز گران / چو پس دید بر سینه خوردش سنان
فتاده در آن پهن دشت درشت / سر ما تراشیده چون خار پشت
فرو بسته آب اجل ره ز پیش / ز پس آتش کینه ز اندازه بیش
سراسیمه آن قوم سرکش همه / فرو رفته در آب و آتش همه
بصد حیله خان پریشان سپاه / برون رفت از آن سهمگین رزمگاه
دل از تاج و از تخت برداشته / در دولت بخت انباشته
چنین است دستور این نه رواق / که زهرت دهد چون چشانید شیر
فلک چشم از آن صبح روشن نکرد / که شام از شفق خون بدامن نکرد
نشد سرخوش از جام عشرت کسی / که ناخوش نخفت از خمارش بسی
ترا چو داد آنچنان کار دست / بر اورنگ چنگیز خانی نشست
در آن ناحیت اخترش داد کام / که بودی در آن توامان صبح و شام
در آن پیکران وادی بوالعجب / نمی بود در بعض اوقات شب
بیا ساقی آن می که آرد فراغ / بود در روشنی بخش همچون چراغ
بمن ده که از غم فراغم دهد / درین خلوت شب چراغم دهد

لشکر آراستن صاحب قران بعزم یورش پنج ساله

طرازنده این خجسته رقم / چنین راند در فتح‌نامه قلم
که چون فتح قبچاق شد شهریار / برآسود از کلفت آن دیار
بفیروزی آمد سوی تختگاه / به رایتش ثالث مهر و ماه
پر اندیشه ملک‌گیری دماغ / نکرده دماغش هوای فراغ
بجز ملک‌گیری خیالی نداشت / ز لشکر کشیدن ملالی نداشت
پی خوابش افسانه شهنامه بود / ز خودش کله وز زره جامه بود
دل‌افروز روزی چو نوروز و عید / ز عیشش نوید سعادت رسید
سوی بارگه شد تهمتن پیکار / بزرگان درگاه را داد بار
زمین بوسه دادند نام‌آوران / نشستند در بارگه سروران
لب آراسته خان خاقان‌سیر / بشیرین سخنهای خاطرپذیر
که ای شیرمردان جنگی نژاد / ز عشرت نمی‌باید آورد یاد
کم اندیشه تن پروری پرست / دهد دین بتاراج و دنیا ز دست
چو یزدان شما را دل شیر داد / دل شیر و بازوی شمشیر داد
دل و تیغ و بازو بکار آورید / عروس جهان در کنار آورید
عروسی که مهرش دل و جان بود / لبش را گزیدن نه آسان بود

دلیری شد از گنج زر کامیاب / که بر آتش اژدها ریخت آب
بکعبه کسی می‌تواند رسید / که رنج بیابان تواند کشید
کسی بر سر افسر تواند نهاد / که در راه آن سر تواند نهاد
دگر باره‌ام عزم ایران شده / شنیدم که آن ملک ویران شده
بفرمود از آن پس که لشکر تمام / کنند از پی زاد ره اهتمام
بنوعی که تا پنج سال درست / نباید سفر کرده را زاد جست
فشاند آن جواهر چو بر بندگان / شد آویزه گوش شنیدگان
همه گوش زان گوهر آراستند / زمین بوسه دادند و برخاستند
بشکر خداوند خداوندکار / زبان ریش کردند و دل فکار
شه از بحر اندیشه دُر دانه سفت / بتدبیر تقدیر را کرد جفت
بفرمود کارند خرگه فرود / برارند چتر و سپا زنند دود
کنند بر زمین هیکل سیارکی / کشند بر در بارگه بارگی
دمادم برآرند از چرم گاو / روارو نهند بر زمین کاو و کاو
زند نعره چون شیر درنده کوس / کند آسمان از گرد آبنوس
خرامش کند ناقه بادپای / عرب‌وار گردد حدی گو درای

به نیکوترین ساعت آن کامیاب	به دولت درآورد پا در رکاب
خرامان شد آن ابر گوهرنثار	که بر خاک ایران شود قطره بار
زمین از زر و در بپرداخت جای	به بالای سر رفت از زیر پای
ز هر جا چون بگذشت آن جهانشکوه	ز در بگذر کرد البرز کوه
نخستین سر و سرور برتران	گذر کرد بر مرز مازندران
بپرداخت از فتنه آن بوم را	ز ظالم رهانید مظلوم را
وز آنجا خدیو سکندر رواق	عنان تاب شد سوی ملک عراق
شد از پرتو ماه ناکاسته	ز ری تا به تبریز شد آراسته
برون رفت چندی از آن ناحیت	درآمد بدان بوم و بر عافیت
وز آنجا بسوی لرستان شتافت	در آن بوم و بر کام دل نیز یافت
فرو شست از آب شمشیر تیز	از آن ناحیت نیز لوث ستیز
که سیماجور از آن راستا باز کرد	در بارگه سوی شیراز کرد
در اثنای این حالش آمد بگوش	ز حرفی که بودند عمری خموش
که آل مظفر ز بخت نگون	نهادند پا از حد خود برون
ز انعام و احسان صاحبقران	فراموش کردند بد اختران

ممالک

ممالک که از گرد کارت عطاست	بشهزادگانش سپردن خطاست
کسی را که شه بوده روزی پدر	ز نشو و نمای تاجش تهی نیست سر
بشهزادگان ملک دادن دلیر	نهادن بود طعمه در کام شیر
چو شد دست شهزادگان زورمند	رسد در گریبان شاهان گزند
بود بچه شیر چندان زبون	که ناورده چنگال و دندان برون
ز گردن نهادن شهان را ننگ	سر اندر قلاده نیارد پلنگ
از آن پس فرو کوفت طبل رحیل	در افتاد جوشش بدریای نیل
نه از شاه منصورش اندیشه‌ای	نه گفتی که شیری است در بیشه‌ای
نمیداشتش در حساب کسی	کسی چه که اندر شمار خسی
ز باشه چه اندیشه دارد عقاب	سها چیست نزد بلند آفتاب
ولی کرد عقلش بهت خطاب	که اندیشه در کار باشد صواب
مبین خصم را خورد و میدار هش	که افعی ز خوردی بود مردکش
مباش ایمن از دشمن کینه جوی	اگر چه بود خورد خردش مگوی
اگر خصم خاری بود در رهی	تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیراز نزدیک شد شهریار	بگفتا دلیران موزون عیار

شتابنده در کارسازی نبرد / تغافل نورزنده مردان مرد

ستن صاحب قران بنوزم یورش پنج ساله

صف آرای این لشکر کینه خواه / چنین بست صفهای آوردگاه
که چون صبحگه شهریار سپهر / زرکین دلیران برافروخت چهر
بحکم ترخان بوز نخبه‌ی / فلک سای سد نشیجی تشجری
زفرنای نفیر ثریا گذار / همه گوش کرد و بپایان گشت کر
گریزان ملک زان نفیر از فلک / چو مرغان ز شاخ درخت از تفک
یکی قلزم آهن آمد بموج / نهنگان در آن جلوه گر فوج فوج
کشیدند بر تازیان تنگها / ببستند بر بختیان زنگها
ستوران شبیه پلان در جوش / کچیم و زره زیور یال و دوش
بزیر سپهر سرکا و زمین / بدانسان که بر راجهان در نگین
نشستند بر تازیان فوج فوج / محیط صلابت در آمد بموج
یکی کوه آهن ازان سر بسر / اتاغه چه پر کوه را الخت ابر
شه کامران چنبر و سرفراز / دو قول از پی کارکین کرده ساز
یکی مرکز رایت فتح باب / گران قطره اژدها گشت آب

دگر قول را رایت چتر هما / زپور جهانگیر خان شد قوی
شدش همعنان شاهرخ در مصاف / بسان دو شمشیر در یک غلاف
چو قلب و یمین و یسار سپاه / رسانیدند سنجی بخورشید و ماه
بجنبش درآمد محیط ستیز / باهنگ شیر از یان موج ریز
چو بدخواه آگه شد از کار او / که آمد قیامت به پیکار او
ز کلبانگ شیر افکنان دلیر / گریزان شد از بیشه آن شرزه شیر
به پیغاره‌اش گفت زالی ز بام / که ای بر تو شمشیر و ترکش حرام
چو بازو بی شمشیر داری قوی / چرا می گریزی کجا می روی
چه اندیشه داری ز شمشیر و تیر / دو سه پاره نان دگر خورده گیر
ز ناموس و نامت اگر بهره هست / سرت را ز دستار معجر بهست
ازان سرزنش شیر شمشیر زن / که آمد بگوشش ازان شیرزن
بغرید و برگشت چون شیر مست / نهنگی بزیر اژدهایی بدست
ز شیران جنگ آور نامدار / با دو کرده بیعت سه بار هزار
فکندند گردان بی وهم و بیم / برابر سپاهان تازی مطلا گلیم
ببستند زرینه مهمیزها / بخون تیز کرده یک آذیرها

بسر بر نهادند خود فرنگ | نهادند در کیش تیر خدنگ
کشیدند در زیر آهن قصب | ببالای آن نیز زرکش عبا
نهادند زه بر دمشقی کمان | دمشقی کمان اژدهای دمان
در اندیشه خصم صاحب قران | که جنگ آورد یا بود دیگران
که ناگاه بر طرف باغات شهر | برآمد یکی گرد آشوب دهر
چو بشکافت آن سهمگین تیره گرد | نمودند فوجی بساز نبرد
گروهی زره جامه پرشکوه | بهم متصل گشته چون لخت کوه
رمیدان کین پای ننهاده پس | که سیل دمان رو نتابد ز کس
ازان هر یکی همچو تیر خدنگ | که چون شد رها زان نگردد درنگ
ندیده کسی پشتشان در مصاف | بجز تیر کز پشت بگذشت صاف
زدند آن دلیران آیین غزو در | بیکبار مهمیز ها بر ستور
شده شاه منصور شیر پلید | بران خیره در رندگان سرکلد
برآمد ز ناورد برنا و پیر | شتاشاب پیکان و فش فاش تیر
کشیدند زان تیرباران بسر | کله های بارانی از خود زر
صدای سم و شیهه بادپای | درآورد ماهی و مه را ز جای

ز پیچاک مار کیانی کمند | بپیچید بر خود سپهر بلند
سوی قول مانند سیل دمان | شدند آن هنربان کشیده کمان
صدای کمانها در آمد بگوش | پی غارت عقل و تاراج هوش
بلا بر شد از هر طرف چوب تیر | چو رگهای غیرت تن جای گیر
یکی دجله کین شده موج ریز | بالبرز خشم آمده در ستیز
ز گردی که برخواست از رزمگاه | جهان گرد در چشم مردم سیاه
بدان گونه گم گشت در گرد مهر | که میجست با صد چراغش سپهر
ز لب تا بگوش آمد آوازه گرد | دو صد باره گم کرده ره را کرد
رسیدند و آن قول را بی درنگ | پراکنده کردند مردان جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ | کف آورده بر لب چو غرنده میغ
فکند آن دونده دو از خو جله | دران سپه آهن بنا زلزله
اگرچه بود کوه ثابت قدم | چو آید قیامت بریزد ز هم
چو روی آورد سوی کس اژدها | بباید بدو جای کردن رها
بهم بر زد آن قول را بیخ و بن | بلرزید از آن آسمان کهن
وز انجا عنان تافت بر میمنه | برید انچنان دست را از تنه

ز گرز گرانش بهم درشکست — ز قوت بماند چو بشکست دست
وز انجا بپیچید بر میسره — دران نی سپرده ماندنی نه باره
کند حمله چون تیر خورده گراز — شود فرض فرزانه را احتراز
اگر دیو دیوانه آرد ستیز — بود خوشتر از ماجرایش گریز
ز نیزه شده جان تپان صفدری — نهنگی گرفته بکف اژدری
تمرخان در اندیشه چاره اش — بجمع دلیران بنظاره اش
بدندان که انگشت حیرت گزید — زمانی گریبان ز غیرت درید
که پیچید سویش عنان سمند — کشیده کمان و گشاده کمند
رسید آتش کین دران جمع زد — چو پروانه خود را بران شمع زد
چو صاحب قران دید کان خیره کش — نه آزرم نی وهم دارد نه هش
ز غیرت بر آشفت چون پیل مست — سوی خواهش نیزه یازید دست
نه نیزه بجا دید نی نیزه دار — ز شمشیر جسته دو صد نیزه وار
نه جنبید آن کوه تمکین ز جای — دران شور و غوغا فرود اشت پای
ز طوفان نه جنبد ز جا آسمان — بجوید ز امواج قهرش امان
دو نوبت رسانید تیغ دو روی — بخود زد اندو وآن نامجوی

زند تیغ اگر برق بر فرق کوه — نه بیند الم فرق آن پر شکوه
چو پروانه خود را زند بر چراغ — بمیرد چراغ او بمیرد بداغ
سپر بر سرش عادل زورمند — فرو داشت از بهر دفع گزند
بزیر سپر فخر شاهنشهان — چو زیر سپهر مقوس کمان
چو دانست کان شاه دریا خصال — نیفتد چو دیرین چنار از شمال
دران رزمگه نیزه بازی نمود — بقلب سپه ترکتازی نمود
چو دیدند گردان قلب سپاه — که باز اژدها تاخت بر قلبگاه
کشیدند و کشادند تیر و کمان — بر آمد فغان از زمین و زمان
ز بس در هوا تیر پر زد بهم — نه بر رفت گرد و نه بنشست نم
چو شد در نوردیده میدان تیر — کشیدند شمشیر برنا و پیر
بر آمد چکاچاک از فرق گاه — یلان را برافراخت فر کلاه
شده خودها چاک چون لاله ها — چو گلها پر گشت پیکالها
گران گرز در دست سروران — وزان درد سر در سران سرگران
سنانی که در دست سفاک بود — سر و مغز را مار ضحاک بود
تبرزین بخون یلان گشته غرق — چو تاج خروسان جنگی بفرق

ز خون نشانید گرد سپاه / چو گردی که برشد ز ماهی بماه
برافروخته شاه رخ در مصاف / برافراخته تیغ مصری غلاف
کشیدند تورانیان بار صف / بهم جمع گشتند از هر طرف
باندیشهٔ فرق خصم درشت / برآکنده انگشتها گشت مشت
غضبناک هر یک چو شیر ژیان / گرفتند بدخواه را در میان
دران سهمگین عرصهٔ هولناک / که می‌شد دل شیر از آن هول چاک
درآمد بهر خصم ما بارگی / نکوبید کار گردید یکبارگی
درافتاد از باد صرصر درخت / پدیدار پس شاه منصور بخت
پس آنگه صف خیل توران زمین / فرا آمدند از یسار و یمین
برآمد خروش تکبیر اکبر / یکی خورد نیزه یکی خورد تیر
بنیزه یکی زد دگر یک بتیغ / نه این خورد افسوس و نی آن دریغ
فتاد این ز ابرش دگر از سمند / یکی از کمان دیگری از کمند
رسانید شهرخ دران رزمگاه / سر شاه منصور را نزد شاه
پی توره زانو زنانش کشید / که در پیش شه ترجمانش کشید
سری کو نیامد بتکبیر فرود / ز خواری بخاک ره افتاده بود

مپندار گرچه شیری عدو را حقیر / مپندیش زان کو بود شیرگیر
مناز ای نهی ای ز خیل جهان / که باشد بر از تو بسی در جهان
بسرپنجهٔ آهنینت مناز / که آهنگرانند آهن گداز
ملایک از چه پیلی بزور و بدن / میندیش از حملهٔ کرگدن
پس آنگاه بر پشت شادکام / نشاندند گردان توران تمام
بکهشد با لاله گون جام مل / سرودی سراسر بسیم معل
چو ز اندیشهٔ کینه شه گرد بس / تماشای شیراز گردش هوس
بدروازهٔ اصطخر زد بارگاه / شد آن منزلش عرصهٔ کارگاه
بیا ساقی آن لعل گون باده را / که بشکست بازار سجاده را
بمن ده که مدهوش و مستم کند / خراباتی و می‌پرستم کند

متوجه شدن رایات فتح بصوب دار الخلافه بغداد و گریختن سلطان احمد جلایر نژاد

طرازندهٔ داستان کهن / چنین شد جلی بند بکر سخن
که از فر و اقبال شاهنشهی / چو از فتنه شد آن ممالک تهی
رسیدند یکان آن روزگار / کر بوده‌اند محنت کش آن دیار

تظلم کنان پیش شاه آمدند | سپهبدیکان دادخواه آمدند
که ای عالم آرای اقلیم گیر | ز بیداد آل مظفر نفیر
خرابی این ملک از ایشان بود | وز ایشان جهانی پریشان بود
رعیت ز بیدادشان در گله | مکن گرگ را پاسبان گله
اگر دفع ایشان کند شهریار | شود ایمن از فتنها این دیار
شه عدل گستر بفریادشان | رسید از ستم کرد آزادشان
بکشت آتش فتنه هر جا که بود | ز آل مظفر برآورد دود
برانداخت از فتنه آن بوم را | برون کرد از انگبین موم را
بسلطان عمر شیخ شیراز داد | چو زیبا تذروی بباز داد
ز تبریز تا سرحد ملک روم | ز میرانشه آراست آن مرز و بوم
کرم کرد تخت هلاکو خانیش | چو آراست اورنگ سلطانیش
بهر شهر ایران و هر منزلی | فرستاد فرخ فر عادلی
چو شد کار ایران زمین ساخته | بدانسان که بایست پرداخته
ز بغداد آمد پیام آوری | پیام آوری نی که نام آوری
چو آینده ره یافت نزدیک شاه | ز والی بغداد شد عذرخواه

ز حرف رسول خجسته کلام | نیامد برون انقیاد تمام
همین بود مضمون آن گفتگوی | که آن نکته دان گفت با حیله جوی
میانی چو صلح و نی رای جنگ | نه زین سر دو پایم درآید بسنگ
بتو حال خود عرضه کردم تمام | تو دانی دگر بعد ازین والسلام
ازین سرکشی آن سکندر نشان | شد آشفته چون طرهٔ مهوشان
چو رخصت بایلچی بغداد داد | جهانگشت کانرا سفر یاد داد
باهنگ بغداد شد ره نورد | برآورد ازین کوی گردنده گرد
چنین حکم شد کز ضعیف و قوی | دو منگ از پی کار دریا روی
ببندند بر جنگ وادی نورد | که از روی دریا برآرند گرد
دو بال از پی مرغ دریا خرام | شود آن دو پیکر که بردیم نام
چو زد بارگه در برابیم لک | ستاره با دو یار و یا در فلک
چنین گفت با مردم آن دیار | که شد راست کو در جهان کارزار
کبوتر که مرغی بود نامه بر | ز ما کرد بغدادیان را خبر
ندیدند از راستی چون گزیر | بگفتند آری شه دلپذیر
ندانیم عیبی تر از غلط | کبوتر به بغدادی برد خط



بفرمود تا بر نقیض نخست ... یکی نامه املا نمودند چست
کز آن تیره گردی که در شام بود ... نه گرد و سپه گرد احشام بود
ببستند بر پای مرغی دگر ... که بغداد یابد شود نامه بر
چو سلطان بغداد در نامه دید ... بخندید و در امل هنگامه دید
فرو ریخت از درج یاقوت دُر ... که هست این ز تند پرهای تمر
فرستاده او ستاتین نیز پر ... ز دنبال او میرسید پنجبر
نماندم فرو بست بر دجله پل ... گذر کرد از آن پل ز بیم مغل
ز دنبال آن مرغ فرخنده فر ... دلیران ختا کشادند پر
شتابان شد آن پیل دریا شکوه ... که نزدش یکی بود دریا و کوه
روان شد به بغداد چندان سپاه ... که روی زمین شد همه شاه راه
جهانی روان از یسار و یمین ... نیاورد تاب روا رو زمین
شد از تیره گردی که انگیخت سم ... درمهای سیاره در خاک گم
از آن تیز رو خیل آیین شتاب ... در آموخت رفتار تیز آفتاب
شتابنده گر گشیدی خروش ... خروش از قفایش رسیدی بگوش
چو مرغ سحرخیز فریاد زد ... علم بر لب شط بغداد زد

چهل فرسخ آن راه دور و دراز ... گرگرد آن جهانگرد یکه ترکتاز
بیک دفعه ترکان منفرد سوار ... رسیدند آنجا دو پنجه هزار
رسیدند از پی دگر فوج فوج ... ز دار چپه پوشان همه دشت موج
جهان پر شد از شور و بانگ کوس ... بدر دید این گنبد آبنوس
نیستان شد از نیزه دریا کنار ... هزبران آن نیستان نیزه دار
بداندیش غافل در آن روی آب ... چو بیدار شد زان قیامت ز خواب
ببرید چتر و برید از وطن ... گریزان از آن ورطه فرزند و زن
ترخانیان هم ز اندیشه دور ... دلاور دلیران آیین غرور
بدانسان بدریا درون تاختند ... که از خشکیش باز نشناختند
ز سم سیونان وادی نورد ... بگردون شد از شط بغداد گرد
سواران در آن آب هنگامه دو ... ببردند از اسبان تازی گرو
گریزان ز بازان دریا شکار ... نهنگان دریا بدریا کنار
ز پر کلاه یلان بی غلط ... پر از مرغ آبی همه روی شط
کله خود دریا روان چون حباب ... بر آراسته روی دریای آب
خروشیدن کوس و رویینه نای ... درآورد بغداد یا ز از پای

سراسیمه بیچاره کان غریو … غریوی کزان شد سراسیمه دیو
یکی گفت گویا قیامت رسید … سرافیل صور قیامت دمید
یکی گفت کاشیان بشر نیستند … همانا که بی بال و پر نیستند
و یا مردم آبیند این گروه … که دریا بود نزدشان بی شکوه
بگفت آن دگر یک مگو بی‌خبر … بود این قیامت سپاه تتر
دلیران گذشتند از آب تند … نه تندی دریا نگشتند کند
تذروان تازی نه غرقاب شط … گذشتند آسان چو پرنده بط
چو صاحب قران شاه دریا نوال … ز دریا گذر کرد همچون شمال
شتابان شد آن شیر آهو سوار … زدنبال آن زخم خورده شکار
رساندند درگه نشینان بعرض … که بر ما همه بندگی تو فرض
مناسب نباشد ز باز سفید … که در صید گنجشک بندد امید
پی غرق موری یکی قطره بس … چرا بایدش رفت چون زیر پس
غلامان این آستان رفیع … کنندش به نیروی بازو مطیع
ز سختی و دوری رهی نیست غم … زدنبال تا می‌رود میرویم
بباردا اگر بال ما بی ملال … بدامش درآریم و بندیم بال

عرب را بود ناقه گر تیزرو … بر درخش ترکان به صرصر گرو
شود تیز آهوش اگر وقت کار … بود جزع ما نیز آهو شکار
دگر باد گردد سلیمان شویم … بر او قادر حکم و فرمان شویم
گریزنده تا در نیاید بدست … ز کوشش نخواهیم از پا نشست
پسندیده شه حرف سنجنده را … پسندیده آمد پسندیده را
برآراست خاقان جمشید رای … در ایوان سلطان بغداد جای
فرستاد فوجی ز شیرافکنان … بدنبال خصم گسسته عنان
ز طوفان رستم گرد دیاچه … ز عمان برانگیخت دریاچه
شتابان شد آن بر دریا ستیز … که آتش فشان بود و سیلاب‌ریز
ره دور و تعجیل و تنگی جو … فرو ماند اسپان تازی ز دو
چهل از عقابان آهو سوار … ز ارکان آن دولت نامدار
بدشمن رسیدند در کربلا … نبردآزما دادند کین را صلا
بمیدان رسیدند از ایشان یکی … بود با غزا پیش بس اندکی
اگر دجله در پا بیابان رسید … چو ره دور شد کم بپایان رسید
یکی آتشین وادی هولناک … که از هول آن دیو گشتی هلاک

هوا ایشن ز آتش فروزنده تر | فروزنده تر بود و سوزنده تر
چنان ریگ گرمش ز بس تاب بود | که نعل تکاور دران آب بود
چرنده دران سوزناک آفتاب | همی گشت بر روغن خود کباب
دران ره بتابی که امید بود | همین چشمهٔ گرم خورشید بود
سوا آتشین تشنگان بیقرار | همین نیزه و تیغشان آبدار
همه تشنه لب نیم روز تموز | تموزی که زو آتش اندوخت سوز
ز گرما نه در مرد و مرکب مجال | جهان آتشین وز تپش از زوال
سپستور ایشان بمانده از دو همه | چو اسپهان تصویر یار دو همه
چو دانست بغدادی کینه ساز | که آمد به بر عرب ترک تاز
برآراست قلب و یسار و یمین | که آمد قیامت برون از کمین
چو دیدند ترکان دشمن شکار | که ایشان کمند و عرب بیشمار
ز کم بودن خود نخوردند غم | که بسیار کس را کشد نیز کم
دلیران ز اسبان بزیر آمدند | چو شیران بمیدان دلیر آمدند
نه در دیده ترس و نه در دل هراس | همه جنگ جو آشتی ناشناس
لب آراستند آن فدایی وشان | بدل دادن هم که ای سرکشان

شدند آن دلیران فیروز جنگ | ز هنگامهٔ داوری بی درنگ
سوی مرقد فیض بخش حسین | که هم عین نور است و هم نور عین
ز خاک درش چهره آراستند | همه یافتند آنچه میخواستند
وزان پس دلیران نصرت پناه | ببستند احرام درگاه شاه
غنیمت بران نیز بشتافتند | زمین بوس درگاه دریافتند
بیا ساقی آن آب سوزنده را | مروق می دلفروزنده را
بمن ده که از قید هستی رهم | ز اندیشهٔ خود پرستی رهم

عزمت کردن اعلام خجسته فرجام بصوب دیار بکر و تاراج کردن ولایت شروان و دربند

فلک قدر فرمانده تاجبخش | بکشور کشایی چنین راند رخش
که از صیت نوبت زنان تمر | بر و بوم بغداد چون گشت پر
پس آنگاه نقاشش بهزاد دست | ز نام نکویش درم نقش بست
در اطراف ملک عراق عرب | خطیب از ثنایش بر آراست لب
عراق عرب را چو آباد کرد | دیار حسن کیف را یاد کرد
شدش زان ملوکانه جاه و مقام | هوای تماشای سرحد شام

بفرمان عالم مطاع تمر / ببستند پرده سرا بر شتر
نهادند زرینه زین بر سمند / شد آواز کوس از پس و از بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان / درآموخت جنبش بهفت آسمان
شد از عرصه ماردین کامیاب / نخستین جهانگیر گردون شتاب
دران بوم و بر هر حصاری که بود / گرفتش گر آن بود چرخ کبود
بجز آنکه بر نقد سرحد شام / ز نام نکویش درم دید نام
بتاراج کرجی فرستاد کس / که آتش فروزد ازان خار و خس
چو دیماه شد طرف دریای کر / شد از خیمه و خرگه شاه پر
که ناگه رسولی ز شروان رسید / که طوفان از تک یکسوان رسید
ز قبچاق آمد گران لشکری / وزان سر یکی فتنه کشوری
شد آشفته سر خیل این ستیز / وزان باد شد آتش فتنه تیز
سپاهی ز تیم کرد آهن جسد / که بندند بر راه آن سیل سد
خرامان شد آن ابر سیلاب ریز / که بنشاند آن آتش رستخیز
گریزان شدند آنجهان سرکشان / ز آوازه شان نی ز آوازشان
پس آنگاه سر خیل دانا و پیر / بزانو درآورد دانا دبیر

که از من بخان نامه ساز کن / بر و پیش او مهر و کین باز کن
بگویش درا از در بی درنگ / که هم یار صلحم و هم مرد جنگ
بپاداش از حرف هم او آمدی / فکن بر سمن سایه مشک بید
نویسنده بر صفحه شد خاره سای / شدش صدر آرا بنام خدای
ازان پس سخن را چنین در گشاد / که ای خان بن خان چنگیز زاد
بیا پای در راه انصاف نه / که نبود طریقی ز انصاف به
مکن حق خدمت فراموش نیز / که بدتر نباشد ازان هیچ چیز
تو خود بزم و رزم مرا دیده / بمن مهر و کین نیز ورزیده
میندیش ازان روز وحشت آهنگ / که منجر شود ماجرایم بجنگ
بیا سوی کنجم مبین سر زرش / که هستاده در تیره ام بر سرش
ازان کوه لعلت نیاید بچنگ / که کانش بود خوابگاه پلنگ
وزان بحر در مشکل آری بکف / که دارد نهنگان بگردش صدف
وزان گل بکش دست کز شین خار / کند آستین پاره ساعد فکار
منه پای در کوی آن دلبری / که آنجا سلامت نرفته سری
شنیدم که بازت سر دشمنیست / دماغت پر از کبر و دین منیست

سوی کشورم آوری ترکتاز / کنی باز دست تصرف دراز

چه سودای خامت بود در دماغ / که آری سوی باد صرصر چراغ

من آنم که آن روز در کارزار / برآوردم از روزگارت دمار

همان زور بازو که دیدی بجاست / همان پنجهٔ زور افکنم اژدهاست

بود بیش از پیشتر لشکرم / زیاده شده عرصهٔ کشورم

از آن اژدها بچگان این زمان / شده هر یکی اژدهای دمان

درختی شده هر نهالم بباغ / شده مشعلی نیز از آن هر چراغ

وزان جره بازان نورسیده / شده هر یکی جره بازی دگر

بهم بر مزن باز قبچاق را / پریشان مکن تیره آفاق را

بود خون آن قوم در گردنت / بود دست آن جمع در دامنت

همان به که بر صلح رای آوری / طریق مروت بجای آوری

بصلح ار فروزند شاهان چراغ / شود شهری و لشکری را فراغ

وگر رو بمیدان کین آورند / بلا ز آسمان بر زمین آورند

اگر دوستی جام لعلست و بزم / وگر دشمنی تیغ تیزست و رزم

بمیرم ترا شمع مجلس فروز / که کینه‌ام آتش خانه سوز

دم از مهر زن یا ز کین ده پیام / حکایت بدین ختم شد والسلام

چو آن نامه گردید پرداخته / ز طغرا و توقیع شد ساخته

مقرر شد آنکه ز مردان کار / ز بهر رسالت یکی نامدار

خرد پیشه پیری ز کار آگهان / چو شمعش پر از آب و آتش دهان

سخنهای روشن تر از آفتاب / یکی آب حیوان یکی زهر ناب

بخدمت میان بست فرزانه مرد / سوی دشت قبچاق شد ره نورد

رقم سنج این صفحه چون نگار / چنین کرد آرایش روزگار

که قاصد ز دربند چون در گذشت / در آمد بسرحد قبچاق دشت

شد آن ره نورد منازل گذار / در آن دشت با خان خاقان دوچار

ز پیغام و از پیشکش هر چه داشت / زبان از پی عرض آن برگماشت

بدین گونه گردش ادای فصیح / که احسنت احسنت گفتش مسیح

پی مشورت خان خاقان تبار / بزرگان قبچاق را داد بار

نشستند گردنکشان سپاه / ز اطراف آن چنگزی بارگاه

دران انجمن آن ثریا جناب / زلعل لب انگیخت یاقوت ناب
که اولیست ترک نزاع تمر / نمی باید آزار او کرد پر
ندارد جو او کس بلند اختری / بکشور کشائیست اسکندری
کند اختر و آسمان کار او / ز دولت بود گرم بازار او
قضا و قدر کارساز ویند / درین صید که جره باز ویند
سراسر من از دولت تیز اوست / نه از تیر و شمشیر خونریز اوست
فرو ریخت چندان گرانمایه در / که دریا تهی کرد و آفاق پر
پرستش نمودند خانرا همه / که بازیم پیش تو جانرا همه
مبیناد آسیب دوران تنت / سر ما فدای سم توسنت
باین پهن دشت ز معموره دور / چه کردیم قانع با آهو و گور
شود خسرو از ادرین سبز کاخ / فراخی روزی ز ملک فراخ
ز شهرست آرایش خیل شاه / ز صحرا نروید بغیر از گیاه
بود شهرها جای شاهان و بس / نشینند در دشت خارست و خس
نمی بود اگر طالع خان قوی / نمیداشت پیرایه خسروی
گر او راست دولت ترا نیز هست / ز اسباب حشمت همه چیز هست

بخیلش غلامان این آستان / توانند شد نیز همداستان
بچنگال خونریز و دندان کین / به از شیر شهرست شیر عرین
سری کو ز راه تو باشد دریغ / بود لایق طشت و در خورد تیغ
بهر چیز فرمان دهی آن کنیم / همه کار دشوار آسان کنیم
تو شمعی و ما همچو پروانه جمع / که خود را بسوزیم در پای شمع
بود گفتن از تو شنیدن ز ما / ز تو بال دادن پریدن ز ما
ترا ندانیم ازین گفت و گوی / چه باشد غرض از چه شد صلح جوی
بما از ضرورت صفا میکند / نه از روی مهر و وفا میکند
چو شاهان بهم سازکاری کنند / مپندار کز روی یاری کنند
بهم وعدهٔ دلنوازی دهند / که هم را فریبند و بازی دهند
دو خسرو ندیده کسی هم رکاب / نتابند باهم مه و آفتاب
نسازند باهم دو جنگی خروس / که باشد پسندیدشان یک عروس
نه اندیشهای کج آن ابلهان / برفت از ره آخر چو نابخردان
ز هم صحبت بد گزندت رسد / پسندش کنی ناپسندت رسد
مکن فتنه انگیز را همنشین / بساعد منه مار در آستین

وزیران کج بین ناهوشمند / رسانند در شاه و ملکش گزند
اگر شاه قیصر بود ور قباد / که نواب نادان دهندش بباد
شهان جهان را نباشد گزیر / ز جمع دلیران و دانا وزیر
دلیران بشمشیر گیرند جای / نگه داردش مرد دانا برای
جو نادان شود نایب پادشاه / شود ملک ویران و لشکر تباه
جو بشنید خان قول بدخواه را / طلب کرد آینده شاه را
بابرو در آورد چین غضب / نشد مدارا فرو بست لب
بتعریض و تشنیع گفتش جواب / جوابی که آتش فروزد ز آب

رسیدن نامهٔ صاحب قران از پیش تغتمش خان و برگشتن صاحب قران و لشکر گشتن از راه دربند بجانب دشت قبجاق

طرازندهٔ این خجسته سپاه / چنین راند توسن بآوردگاه
که قاصد جو از پیش شه بازگشت / بپابوس خاقان سرافراز گشت
جه قاصد که از غصه فرسوده / ز سر تا بپا لب آلوده
سخنهای بر پهلویش پیشتر / جو خار خسک هر طرف نیشتر
درشتانه و پاجهای ستیز / بزهر آب داده جو پیکانهای تیز

همه پر ز نشهای خارا گداز / نه اندیشهٔ آشتی بی نیاز
جو آینده گفتن به پایان رساند / حکایت ز طغرا بعنوان رساند
بر آشفت از آن قهرمان زمان / شد آتش فشان اژدهای دمان
جو شمع از دهن آتش افروختش / ز گرمی سخن در دهن سوختش
که آیا ز دود کدامین جراغ / شده خان بدبینان بتر زین دماغ
درین گفت و گویش بد آموز گشت / درین دود تلخ آتش افروز گشت
کنم احترامش تکبر کند / مرا از زبونی تصور کند
ورنستم منش تحفهٔ روم و شام / کند تحفهای مرا باج نام
جه لایق بود آنکس اکرام را / که از باج نشناسد انعام را
باهنگ قبجاق بار دکر / کنم خیل خود را شماری دکر
تبابم بدانسانش این بار گوش / که از مستی نخوت آید بهوش
سپاهی برم سوی آن دشت و در / در آنجا نه آهو گذارم نه گور
بفرمود از آنجا که یکسر سپاه / در آیند در عرصهٔ عرضگاه
کنند آن دلیران جابک عنان / همه عرض کوپال و تیغ و سنان
کشیدند در دوش مردان کار / زرهای داوودی زرنگار

بزیر زره همایلیان فوج فوج   نهنگان بجولانگری زیر موج
عقابان از کار کین بی ملال   ز قربان و ترکش کشاده بال
گرفته گرز گران کین وران   که سازنده زان پلهٔ کین گران
بسر برزده جابکان بکیر   درخشان و مرغان بران جلوه گر
بجلوه ز هر سو قبا آهنان   قبا آهنانی که روئین تنان
نشستند بر تازیان فوج فوج   محیط صلابت در آمد بموج
یلان بر ستوران گردون شکوه   پلنگان بجولان ز بالای کوه
بپا کوفتن تازیان گزین   مرصع لجامان زرینه زین
همه رعد سیر و همه برق رو   بفتراک بر ده ز صرصر گرو
سپهر علم زیور آسمان   شده حلقه بر سر دری آسمان
محیطی ز آهن شده موج بار   همه ماهیش خنجر آبدار
ز خارچینان بر همه دشت و در   گل و غنچه اش گشته خود و سپر
جهان زیر خارپشتان درشت   شده کوی گرد زمین خارپشت
نخستین بآن عرصهٔ رزمگاه   رسیدند شهزادگان کینه خواه
بآیین جم بر نشسته همه   کله گوشها بر شکسته همه

رسیدند یک یک سران سپاه   رسانده بعیوق پر کلاه
بر آراسته یک بیک تنگ تنگ   کشیدند صفها بآیین جنگ
پس آنگه جنیبت کش از بهر شاه   کشید اشهبی بر در بارگاه
بر آمد چو بالای زرینه زین   ثریا سریر سلیمان نگین
دم کرنا رفت تا آسمان   بلرزید برخود زمین و زمان
بپیچید آن دماوند کوه   عنان تافت سر خیل دارا شکوه
بهر فوج ازان خیل انجم شمار   که کردی گذر آن شه کامکار
سر سروران گروه سترگ   فرود آمدی پیش رای بزرگ
بدستور و رسم سلاطین پیش   کشیدی یکی اشهب آن پاک کیش
وزان پس ساندی بانکام   بمدح جهاندار قیصر غلام
که ای زیب شاهان روی زمین   ترا فتح و نصرت بیار و یمین
سراسر کرت خصم جوشن بود   چه جوشن که گر کوه آهن بود
به نیروی شمشیر تارک شکاف   شکاف آوریمش ز تارک بناف
اگر آفتابت بود کینه خواه   شویم ابر و بر روی بندیم راه
ز طوق زر اندوده از آفتاب   ببندیم بر زین بکیران رکاب

جوشد دید ازیشان نکوبندگی … برآراست لب در نوازندگی
زجنگی سواران پولادپوش … ز البرز تا قلزم آمد بجوش
بجلوه درآمد دران عرصه گاه … بتعداد ریگ بیابان سپاه
ز کشورگشایان مفرد سوار … رقم زد نویسنده ششصد هزار
چو لشکر برآراست کوه شکوه … باهنگ قبچاق جنباند کوه
بقصد بلاد شمالش بسیج … زمین از زوارو درآمد بپیچ
ز دربند باکو گذر کرد تیز … بدوران نمود آن اساس ستیز
شب و روز ازان رفتن بی درنگ … زشبگیر و ایوارش آمد تنگ
خبردار شد خان خاقان شکوه … که آمد سوی دشت سیلاب کوه
بدانا دلان کرد اندیشها … مزبران طلب کرد اندیشها
برآراست لشکر باهنگ جنگ … که در کار جنگش نبودی درنگ
شتابان شد آن جمله کینه تیز … که پر بود از کین پیشینه نیز
چو آن مرد و کوه بیابان نورد … شدند آگه از هم ز طوفان گرد
فرود آمدند آن دو انجم سپاه … برافراختند از دو سو بارگاه
شبانگاه کین مهر فرخنده چهر … فرود آمد از سبز خنگ سپهر

برآمد ز درگاه شاه این ندا … که کس از قشونش نگردد جدا
بدامان کشد سر کسی پای خویش … نجنبند تا روز از جای خویش
بآتش پرستی نیارند دست … نگردند زنهار آتش پرست
دم سرد سوی چراغ آورند … خزان در گل سرخ باغ آورند
ببندند راه سخن را چنان … که شوان کشادش تیغ و سنان
بفرمان فرمانده بحر و بر … شدند آن مزبان همه کارگر
سر پاسبانان بیدار مغز … نشد از شبیخون زنان پای لغز

رفتن صاحبقران بجنگ تقتمش خان و تافتن خان از آن منزل عنان

چو افراسیاب سپهر سپاه … برآمد ببین بارگی صبحگاه
درآورد خاقان شرقی هجوم … پراکندگی در سپاه نجوم
بفرمان دارای روی زمین … بجنبش درآمد یسار و یمین
بجنبید از جای کشورگشای … بتعظیم برخواست آوازهای
دم نای سرشد باین سبز کاخ … وزان نای و بشکست بر سدره شاخ
شد آن صور غارتگر زندگی … سرافیل را داد شرمندگی

کشیدند در گردنشینان شاه / چو برق اشهبی بر در بارگاه
بامید پابوس مالک رقاب / سراسر دو من کشته زرین رکاب
درآورد پا در رکاب سمند / سپیجار آمد بچرخ بلند
بجنبش درآمد زمین و زمان / درآموخت جنبش بهفت آسمان
فلکپای شطوق پرچم سیاه / درآویخت گیسو ز چنبار ماه
زدند از پی کار تیغ و سنان / بنوبتگه جنگ نوبت زنان
خروشیدن کوس و نای نبرد / درآورد قوت ببازوی مرد
علمها قد افراخت از منقلا / چو بالای خوبان سراسر بلا
قطاس ستوران آهو شکار / چو گیسوی کافر دلان فتنه بار
ز گلهای چینه هفت رنگ / سپرها شکفته گلهای جنگ
بجولان ستوران همچون پری / عروسان رعنا بجلوه گری
یلان در زرههای پر زیب و زین / چو در حلقهای خم زلف چین
سپهدان شتابان جهان شکوه / بتندی دریا و تمکین کوه
شد از نیزه و نیزه دار دلیر / جهان بیشه پر ز غرنده شیر
در ابرو گره شاه بهرام خشم / بر آرایش لشکر انداخت چشم

ز چغتا نژادان سنگین گروه / بیسار و بمینش کیان شد چو کوه
ز شهزادگان مرصع کلاه / شده سد اسکندری قلبگاه
جهانبان بتعلیم آتش زبان / در دولت جمله را پشتبان
وزان سوی خان قیامت شکوه / بپاداش دریا بر آراست کوه
ز رستم کمانان پولاد پوش / درآمد بصحرای قبچاق جوش
علمهای ثعبان وش زرنگار / بجنبش درآمد پی کارزار
سپاهی که نتوان شمارش خیال / ز تخمین برون بیشتر از محال
بلاها ز بالای زین خواسته / بآیین چنگیز آراسته
قبا کرده موینه چون شیر ببر / در آهن نهان همچو کوهی در ابر
جوانان و پیرانشان ساده روی / نهنگان ندارند بر روی موی
کهن سال پیران دور از توان / نماینده در چشم مردم جوان
ز ماچین و چین تا بیلغار و روس / سپاهی شد آراسته چون عروس
سپاهی که نتوان شکستن بجنگ / بصد خیل چون لشکر روم و زنگ
چپ و راستش خیل آزادگان / ز اغلن نژادان و خان زادگان
ز خاصان خان قلب لشکر قوی / بر آراسته رایت خسروی

چو لشکر در آمد بهیجا و گاه
شد آراسته هر دو صف سپاه

دو دریای لشکر علم بر کشید
زمانه بعفت قلم در کشید

زمین خاک در چشم سیاره ریخت
بپاداش آن آسمان خاره ریخت

ز اقصای قبچاق رستم وشی
بجولان در آورد رستم کشی

سیغلی بهرین بر آورده نام
گرو برده در رزم از سام و جام

ز پولاد جنبش بر سر کلاه
وزان کرده آرایش فرقگاه

نهان زیر آهن ز پا تا بفرق
چو در نیلگون ابر سوزنده برق

طراز کمر تیغ سیماب رنگ
که بر سنگ و آهن بکردی درنگ

کمرگاهش از ترکش آراسته
ز بالای زین فتنه برخواسته

یکی گرز ششش پهلوی هفت جوش
که میریخت مغز از ز هوش

در آویخته از دوال گوزن
دوال چنان ز اکپستی زدن

در آمد بهنگامه هنگامه گیر
جهانی ز نظاره برنا و پیر

نخستین ثنا گفت بر داورش
که بادا فلک کمترین یاورش

دگر سر بزرگان خود در ستود
بنام آوران خویشتن را نمود

بگفتا منم آنکه در روز کین
توانم زدن آسمان بر زمین

کنام

کنام بقوس قزح تو امان
گرفت این زمین با وآن آسمان

مرا زهرهٔ شیر و بازوی پیل
مرا تیغ مصریست دریای نیل

بخونریز هر دشمنی در ستیز
نفرسوده ام دست از تیغ تیز

برانگیزم از جا چو بامون نورد
بقصد هم آورد روز نبرد

بلرزد زمین از سم توسنم
درافتد ز بالای زین دشمنم

دهد جان اگر بانگ بر وی زنم
چه حاجت که تیغ سپاهی زنم

نظر گر کنم سوی دشمن بخشم
دهد جان شیرین از آن زهر چشم

اگر تازیانه در آرم بکار
بدشمن کند کار چنده مار

بدوزم ز پیکان بهم چشم مور
گشایم به تیر دگر بی قصور

فرود آورم گر گران گرز را
کمر بشکنم کوه البرز را

بود پوششم چرم شیر و پلنگ
خورش پهلوی اژدها و نهنگ

مبارز طلب کرد و ناورد خواست
دلاور دلیر هم آورد خواست

دگر گفت عثمان و عباس کیست
که بیند دل و تیغ و بازو که چیست

ز آوازهٔ او جهانست پر
که بنود چو او در سپاه تمر

بجنبید عثمان و آهسته گفت
که ظاهر کنم بر تو سر نهفت

نمایم تو زور بازوت را / بپنجم ستایم ترازوت را
فرو جست از کوهه دیو زاد / کشید اژدها تنگ بر دیو باد
وز آن پس در آورد پا در رکاب / سر از کوه برکرد غران سحاب
اجل در سپر نیزهٔ آبدار / چو زهری نهفته بدندان مار
تن نیزه اش پشت ماهی درید / سرش سینهٔ مرغ که می برید
عنان کرد بر باد صرصر رها / باندازهٔ سهمگین اژدها
گران شد رکابش سبک شد عنان / فرس خورد مهمیز و دشمن سنان
چو نیغلی بسوی کمان دست برد / نمود این ز نیزه بآن دستبرد
نداد آن قدر فرصت آن سرکشش / که تیری برون آرد از ترکشش
چنان چتش از پشت زین در ربود / که احسنت گفتش سپهر کبود
برآمد فغان از زمان و زمین / که بر دست و بازوت باد آفرین
در افتاد کوهی ز کوهی دگر / در آمد بغلطان شکوهی دگر
سرش را ببرید و بر نیزه کرد / پس آنگه ز فتراکش آویزه کرد
نهنگ ار بدریا شکست آورد / نهنگ گیرش آسان بدست آورد
ز افعی اگر بوی خون آمده / بدست فسونگر زبون آمده

بسهری چنان پر دل طره دست / دل دوست قبجاقیان زانکه است
چو دیدند کاری چنان مقیاس / ازان قومشان در دل آمد هراس
کشیدند بر شاخ زنگین زنگ / همه تاب داده ادیم پلنگ
چو زه گیر شد حلقهٔ شست در ست / خدنگ از بن شاخ نخچیر رست
در آمد ز رنگ کمانها بگوش / در آورد مغز سپر از ابجوش
بسی شیر چنگال پولاد دست / بشپه گشادند بازو و شست
همی جست تیر از زره برق وار / برون می شد از پوشش تیر مار
سپهدار ایران و توران زمین / بگفتا بقلب یسار و یمین
که آرید شمشیرها در غلاف / که دشمن به تیر آمده در مصاف
بکار کمان آستین بر زنید / گران گرزها را زمین بر زنید
کماندار باید کمان دار را / که از پیش بردن توان کار را
کمان صد من و گرز یکمن بود / کجا کار یک تن چو صد تن بود
کمان کیانی در آمد بزه / ز قبضه میان دو ابرو گره
دو لشکر همه اژدها و نهنگ / بهم برگشادند بازو و چنگ
ز هر دو طرف شپهٔ تیر شد / در و دشت پر صید و نخچیر شد

ز تیر جهان سوز آتش فروز	شده جا بجای زره تیر دوز
ز چوب خدنگ آتش افروخته شد	وزان عالمی را همی سوخته شد
ندیده ز رفتار تیر از کمان	فرشته زمین آدمی آسمان
گذر کرد تیر از زرهها چنان	که باد از خم زلف سیمین بران
بخون ریختن از کمانها خدنگ	چو غمزه ز ابروی خوبان شنگ
ز صندوق سینه در آن کر و فر	نماند از پیکر صندوقه ساز
نزیران پیش پلنگان کوه	بهم در ستیزه گروها گروه
برانگیخت آب و برآمیخت گرد	ز گردون در آویخت گرد نبرد
ز بس گرد بر رفت از سر گران	زمین شد سبک آسمان شد گران
بخون ریختن تیز شد تیغها	برآمد ز دریای خون میغها
دم تیغ بر فرقها کرده جوی	دلیران از آن جوی باشسته روی
مدارا بر دن ببود رخت از جهان	سواسابیان پی شدندها نهان
چو پولاد شد سخت دلهای نرم	گریزان شد از دیدها نیز شرم
نرجان تبا تاک در خون و خاک	زره پاره پاره بدن چاک چاک
بلیا نزاترا ز آب خنجر گلو	فرو ریخت آب خنجر از پیش رو

ز سرها که افتاده بر خاک راه	سر از خاک برکرده یک جو گیاه
شده خون خلق آن قدر ریخته	که بگرفته دامان بگریخته
ز کشته فتاده هزار انجمن	نه تابوت نه نوحه گر نه کفن
ز بس کشته افتاده بر دو لاخ	شده روزی زاغ و کرکس فراخ
عنان باز نفشرد از دو سو دو عنان	گشادند بازو و تیغ و سنان
دو لشکر ز شمشیر هم ناگریز	بخون ریختن همچو شمشیر تیز
بهم می نمودند فر و شکوه	نه برگشت دریا نه جنبید کوه
فرو ماند از تک سواران تند	شده تیز شمشیرها نیز کند
دم تیغ را رخنها کرده خود	بآن رخنها اره بر فرق بود
ز بازوی نوبت زنان فتنه زد	دریده شده بر دهل چرم گور
بخون بس که جان رفته بیرون ز تن	زمین را در آورده جان در بدن
از آن خاک و خون گر کسی ساختی	شدی قامتی و برافراختی
چو شد کار شمشیر و نیزه تمام	کشیدند از هم بمشت انتقام
نهادند بر فرق هم مشت را	شکستند در مشت انگشت را
در آن جان ستانان فتنه رستخیز	گران بود شیر عرین در گریز

قضا را یکی سهمگین تند باد / روان شد سوی خان چو طوفان عاد

نشانید قبچاقیان ز اسپ لاغ / برون برد شان سرکشی از دماغ

بکار تمر باد بسته میان / زده خاک در چشم قبچاقیان

فرو ریخت آن کوه از آن زلزله / گسسته شد آن آهنین سلسله

چو خان را یقین شد که کار تمر / کند تا بناکه اختری همچو در

بزور سپاهش امیدی نماند / بتدبیر عقل اعتمادی نماند

نزد غنچه سنغر بروی عقاب / تهی کرد پهلو از آفتاب

نوردید وادی جهان در جهان / پری وار از دیدها شد نهان

همه خیل قبچاق از آن رستخیز / نهادند سر زیر شمشیر تیز

بسی کشته گشتند و کشتند نیز / تلف شد فراوان جوان عزیز

تمر تیز دولت تر آمد ز خان / شکفته چو مرغوله گل خان

چو قبچاقیان را زبون ساختند / بقتل و بتاراجشان تاختند

ز برگشتن سوی فال اختران / بغارت گرفتار غارتگران

اسیر آوران گشته یکسر اسیر / کماندارشان گشته از زخم تیر

یکی از پشیمان سینه ریش داشت / یکی ماتم مرده خویش داشت

یکی از نمد زخم پر سوختی / یکی چاک شمشیر بر دوختی

چنین است آیین این کهنه کاخ / که گه بر تو تنگست و گاهی فراخ

نخندید بر طرف گلشن گلی / که نگریست در ماتمش بلبلی

نماند جهان جاودانی بکس / خدای جهان جاودانست و بس

تمر را شد این فتح در وادیی / که غیر از خضر نیستش هادیی

رهش بر جهان گشتگان بسته است / ببر حد ظلمات پیوسته است

نکرده تماشای آن کس هوس / سکندر بتا بخا رسیدست و بس

بزم آراستن صاحب قران و برآمدن بر تخت چنگیز خان

نگارنده این کهن داستان / بدینسان کند نقل از راستان

که صاحب قران خسرو ارجمند / شد از بخت فیروز فیروزمند

سوی بارگاه آمد از رزمگاه / برافراشت طرف کیانی کلاه

ظفر بر یمین نصرتش بر یسار / فلک یاور و اخترش نیز یار

طلب کرد اورنگ چنگیز را / سعادت فزو دولت انگیز را

زمانه بر آن پیکر لعل و در / نشانید در دگر چون تمر

بدولت جهان سرور ارجمند / بر آن تخت فیروزه فیروزمند

سراسر دلیران و گردنکشان زبان کرده در تهنیت درفشان
ستاده ز هر سو سپه سروری گرانمایه تر هر یک از دیگری
ستونهای دولت بدولت سرای ستون وار هر سو ستاده بپای
جو خورشید از آزرم افروخته بعزت نظر بر زمین دوخته
نه یارای جنبش نه حد سخن همه حاضر آن که کن یا مکن
ز ردنی میان سروران سپاه سر آورده در سایهٔ یک کلاه
خداوند گیتی بفرخندگی زبان بر گشاده به بخشندگی
جو شد ملک چنگیز خانیش ملک گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
به یوراس خان سپردش عنان قوی دست کردش بتیغ و سنان
تکلف کنان پادشاهیش داد بخشنده زه تا بجاهیش داد
بشیرین زبانی کراچان کینی جو حلوات کارائش خان کینی
بیاموز از گل طریق کرم که می خنده و می فشاند درم
جو زد سکه بر نقد قیجاقیان می فتح خورد از کف ساقیان
بآهنگ برگشتن آورد رای برآورد آوازه و بینه نای
فرستاد فوجی بتسخیر روس که روسیه آراسته جون عروس

بتسخیر چرکس گروهی دگر فرستاد و دادش شکوهی دگر
وزانجا عنان سوی البرز تافت بران کوه دست از گران گرز یافت
نواحی نشینان آن سخت کوه شدندش مسخر گروها گروه
پلنگان آن کوه نخجیر دار همه صید فتراک آن شهسوار
جو فارغ شد از کار البرز کوه ببمپم درآورد فر و شکوه
وزانجا فرو کوفت روی بخم بآهنگ قشلاق بوغا دقم
دران بوم آباد هنگام دی گهی کرد صید و گهی خورد می
جو سیما بگون ابر شد نو بهار خرامان ز دریا سوی کوهسار
شب تار دیماه کوتاه شد بروز آن درازیش همراه شد
شد آراسته جلوه گاه چمن گل از خلوت آمد سوی انجمن
بجنبش درآمد سپاه گیاه حباب از گرفت آن خجسته سپاه
بجنبید از جای فرخ شکوه جو سبزه بهاران بصحرا و کوه
فلک قدر سر خیل گیتی طراز گذر کرد بر مرز دربند باز
همی رفت آهسته عشرت کنان گشاده جبان و کشیده عنان
هوای خوش و دامن کوهسار بت دلپذیر و می خوشگوار

زمان تابع و آسمان پیروش
نگین جم و تخت کیخسروش

بکف جام می ساقی نیم مست
چو خورشید تابان هلالی بدست

صراحی بدست بتی بهزجور
زده قهقهه بر شراب طهور

بریشم نوازان عاشق نواز
کرشمه در ابرو و در چشم ناز

چنانی چو گلشن و لاله زار
سرایندگان همچو بلبل هزار

بهر روز بزمی دگر ساز کرد
بهر بزم گنجی دگر باز کرد

بهر هفته منزلی کرد طی
بهر منزلی هفته خورد می

شب و روز در گرد جام شراب
زده خنده بر گردش آفتاب

چو زد بر لب آب کر بارگاه
شتوران سوی آب بردند راه

ز بسیاری بارگی و آدمی
بآن ژرف دریا در آمد کمی

بیک آب خوردن سپاه تتر
گذر داد صد جا بدریای کر

چنان پهن دریای دور و دراز
ز کشتی و ملاح شد بی نیاز

نهنگان دریای دور پستیز
که شد تشنه تیز از چنان آب تیز

وز آنجا گذر بر عراقش فتاد
نظر سوی اهل فراغش فتاد

وز آنجا که خراسان گذشت
وز آن بوم فرخنده آسان گذشت

زمینش سمرقند عشرت سرشت
دگر باره شد رشک هشتم بهشت

بپای بریشم زنان طرفه رودی
که هم طرفه روئی هم طرفه گوی

بیک نغمه دلکش بنده کن
بچشمت بکش و ز لبت زنده کن

مجلس آراستن صاحبقران سپهسالار ممالک ایران و توران جهت عزیمت کردن بسوی ممالک هندوستان و لشکر کشیدن و گرفتار کردن و فتح کردن [illegible]

خردمند منشی دانا نهاد
ز عنبر چنین نیز کافور داد

که صاحبقران سلاطین پناه
بحشمت چو بنشست بر تختگاه

بسر برد چندی بمعشوق و می
بآیین جمشید و دستور کی

بر آن داشت رایش بفرخنده کی
که سلطان هندش کند بندگی

ز هند و پستانش خراج آورند
ستانند انعام و باج آورند

گرانمایه روزی چو نوروز عید
ز رخشش نوید سعادت رسید

ز پرده سرا شد بمحفل سرای
بر اورنگ زرین بر آراست جای

چو بر تخت بنشست جمشید وار
بزرگان درگاه را داد بار

نشستند دانا بزرگان ترک
بآیین در پیش ترک سترک

سر و سپه و تاجداران تتر
ز دریای دل بر لب آورد در

شکر ریخت در مجلس دوستان
که خواهم تماشای هندوستان

برانم که لشکر کشم سوی سند / نهنگان درآرم بدریای سند
مجوسی و نصرانی و بت پرست / نمانم در آن بوم هرجا که هست
براندازم از بیخ و بن بیحساب / پرستنده آتش و آفتاب
بآتش کسانی که تازنده‌اند / بسوزم بآن کش بجان بنده‌اند
صنم خانها را مساجد کنم / بشمشیر و حجت در آن حد کنم
زره گشتگان را درآرم تمام / بدین محمد علیه السلام
مؤذن برآرم ببام بلند / بیثرب رسانم سلام بلند
ببینم عجبهای هندوستان / بسنجم طریق سیه پوستان
شه هند را از بنیروی بخت / بتقاضی مطبخ آرم ز تخت
همه ژنده پیلان کشم در قطار / شتر را دگر بکپیلانم فهار
شتر بر نتابد دگر مال من / مگر پیل بردارد احمال من
شنیدم سخن زآدمی هرکه بود / بطوطی کنم نیز گفت و شنود
بآن مرغ هندی حکایت کنم / سلیمانی از خود روایت کنم
چو فیروز گردم در آن تختگاه / زنم سکه بر نقد فیروز شاه
شکر ریخت چندان بهندوستان / که شکرستان شد لب دوستان

گه

گهرها کز ابر بلند اوفتاد / پسندیدگان را پسند اوفتاد
همه گوش ازان گوهر آراسته شد / زمین بوسه دادند و برخواسته شد
روا رو بهندوستان خرم شد / دگر بارش اندیشه بر رزم شد
مقرر چنین شد که دستور راست / اساس سپاهی کند باز خواست
خدیو عجم شهریار عرب / بانعام و وعده برآراست لب
دو ده آن کسی را که دادی یکی / بمن داد و لک دادنی اندکی
جواهر بمن داد و درهم بپیل / برآراست شمشیرزن خیل خیل
شدند آن هژبران بی بیم و بیم / همه تیز دندان چو سوهان سیم
بفرخ ترین ساعت از روی سعد / خروی را داد آواز رعد
وزان پس بزرینه زین برنشست / جهانگیر بر باد صرصر نشست
سلیمان نه و باد در زیر ران / سمند جهانش گران تا کران
روان شد سوی سند سالار ترک / به نیروی بازو و رای سترگ
بجنبید و جنبش بعالم فتاد / بعالم چنان جنبشی کم فتاد
فلک کر شد از نعره کرنای / ز بانگ دهل هم لغزنده پای
ز اطراف شد جمع چندان سپاه / که شد تنگ صحرا و کم شد گیاه

گران شد بدانگونه آن کوه قاف — که گاو زمین بر زمین ماند ناف
شه عدل اندیشه در آمد ز آب — چو زد بارگاه بریشم طناب
گروهی بآن پیشگاه آمدند — ستمدیدگان دادخواه آمدند
خروشان چو ابر بهار از ستم — بگردن نمد کرده در دیده نم
بفرمود سلطان عاجز نواز — که ای زیردستان بگوئید راز
بگفتند ای داور داده ده — ستمدیدگانیم ازین کهنه ده
ز گفتار کوته بجان آمدیم — بدرگاه شاه جهان آمدیم
هر چند گاهی بر سم ستیز — در آیند ازین کوه چون سیل تیز
بتاراج ما برگشایند دست — بسوزیم ازین قوم آتش پرست
شتابند اول بتاراج مال — روند آنگهی سوی اهل و عیال
زنانرا پس از کشتن کدخدای — برند و زنند آتش اندر سرای
گروهی نه بر صورت آدمی — ز مردم جدا دور از مردمی
ز خار و خسک هر طرف پیشتر — ز افعی و عقرب بد اندیش تر
نه در دل ترحم نه در دیده شرم — زبانشان نگردد بگفتار نرم
بکثرت فزونند از دیو و دد — خدا داند آن دیو و دد را عدد

بزایند از ایشان هزاران شبی — بعمری نگیرد یکی را تبی
چو سگ جیفه خوارند و گنده دهن — همه یاوه گو همچو زاغ و زغن
بود هرچه جنبنده در آب و خاک — خورند و ندارند از آن هیچ باک
چو خر خارج آواز و کوته قدم — چو افعی وارقم سراسر شکم
خرابه نشینند چون جغد و بوم — قدم نامبارک بدیدار شوم
زنی را گهی خواستن ده تنند — چو سگ ده ده اندر پی یک زنند
همه بی حمیت بسان خروس — گهی خفتشان مادر و گه عروس
بشهوت در آیند در پیش هم — ندارند شرمی نه از خویش هم
نهان زیر موئید چون دیو و دد — لباس جسد رسته هم از جسد
زن و مرد را موی سر تا بپای — شده پوشش بانو و کدخدای
وزد بادشان گر ببوی بغل — رود تا بفرسنگ بوی بغل
هران بدرگان از زبانی عجب — زبان دانشان نی عجم نی عرب
همه پیل پاینده و بازو ستون — ز فیلها در زور بازو فزون
چو بر گردن و دوش بار آورند — شتر وار نی پیل وار آورند
بتنگ کور را در زمین درشت — بگیرند و پالان نهندش به پشت

ز ناخن بکار افراش آورند / چنان سنگ را در تراش آورند
چنار چهل ساله را بی سخن / گرفتن توانند و کندن ز بن
برغبت بخایند نخچیر را / بدانسان که سگ پای نخچیر را
همه دیوساران ژولیده موی / بریش دراز و درازی روی
بود موی لب تا بزانوشان / خدایا نه بیند کسی روی شان
ز سر موی آلوده سر بر بوت / کر سینه سکی را توان داد قوت
فتاده لبانند و چینی دراز / شتر لب دو دانند و دندان کراز
ز سرما و کرما ندارند باک / ز پی بشکنند آهن از آب و خاک
ندارند کاری بجز خورد و خواب / ندانند چیزی بجز نان و آب
بجنگ اندر آیند خورد و بزرک / بچنگال و دندان چو درنده کرک
چو بر پیش کیرند راه کریز / بجنبند بر بوتپسن تیز خیز
بران قصه پرسنده بنهاد کوش / کران باد دریا در آمد بجوش
شد او مست و با جام ساقی هنوز / شب آخر شد افسانه باقی هنوز
هوس تیز شد شاه سنجیده را / که بیند عجبهای نادیده را
ازان سهمکین لشکر بی شمار / کزین کرد شمشیرزن صد هزار

ازان سر کوهی که دید و شمرد / بدرکاه چالا ز دیکر سپرد
برآمد ببالای کوه روان / باهنک کشور خسروان
چو شد کوه کشور تماشا کهش / شد آن سهمکین خاره سد رهش
نه کوهی که روئین تنی سخت سر / ز روز فرو ماند کی سخت تر
بود سالها کز برای ستیز / ستاده ز سر تا بپا تیغ تیز
کذرکاه بر رفتن از سرکران / مکس لغز چون مرمر آسمان
ز نظاره آن سر اسمان سپاه / چو نادار از دیدن قرص خواه
نظر از بلندیش کوته کمند / زمینش بود آسمان بلند
در افتد کلاه ار بپر مهر و ماه / کند دار بیالاش کاهی نکاه
ز بالا چو نخچیرش آید بآب / خورد آب از چشمه آفتاب
بزش را فلک سبزه دلپذیر / بزغاله آسمان داده شیر
پلنکش زده پنجه بر روی ماه / ازان روی ماهست لختی سیاه
عقابش کند صید مرغ ملک / بود آشیانش فراز فلک
ستاره ز اطراف و پیرامنش / درخشنده چون ژاله در دامنش
دران سنک لاخ آن دو ان کرده جای / وطنکاه دیوان مردم ربای

کروهی چو کفت سنیمان دشت — وطن سنک لاخ و خورش سنک و خشت
همان روز آن کوه را بی درنک — بمودند قسمت بردان جنک
میان چست کردند چابک روان — ستیز در سر دست و در پا توان
دویدند بالا کروها کروه — بروی کمرها چو نخجیر کوه
چو دیدند لشکر همان دو سپیر — که سر بر زد از کوه شمشیر و تیر
غریوی بر آمد از آن بدرکان — بکین تیز دندان شدند آن سکان
نخستین سوی سنک بردند دست — فراوان سر و دست در هم شکست
یلان هم کشادند بازو بتیر — بر آمد از آن دیوساران نفیر
ز آمد شد سنک و تیر خدنک — زمین و آسمان هر دو کشتند تنک
ز پایان چو تیری ببالا شدی — مشبک درین چرخ والا شدی
ز بالا چو سنکی بزیر آمدی — ز کاو زمین بانک شیر آمدی
طراقا طراق کران سنکها — همی رفت هر سو بهر سنکها
شتاشات پیکان الماس کون — بهر سو روان کرده سیلاب خون
چو دیدند دیوان پولاد چنک — که آهن نخواهد شکستن بسنک
حزوشان بسوی نشیب از فراز — دویدند چون تیر خورده کراز

بآن شیر مردان در آویختند — بدندان و چنکال خون ریختند
بدندان یکی کند چینی ز روی — جو خرمای تر خوردش آن زشت خوی
بچنکال بر کند آن یک سری — زدش از غضب بر سر دیگری
دکر را یکی برد بالای دست — زدش بر زمین دست و کردن شکست
بسی هر ز نخچیری و شیر شاه — ز طوفان آن دیو و دد شد تباه
دلیران بستادند پا کرده سخت — ستادن در آموخت ز ایشان درخت
نکردند از آن دیوساران کنار — کرفتندشان در میان صید وار
از آن فرقه خون آن قدر ریختند — که از پیش آن سیل بکریختند
چو بیچاره کشتند آن بدرکان — کریزان شدند از هزبران یکان
چو دیدند دیوان شکین کروه — که طوفان دریا در آمد بکوه
ز کلبانک شیران عالم مطاع — رمیدند از آن سخت کوه آن سباع
بمضبوطتر کوه از آن کوه سخت — کریزان ز زخمی کشیدند رخت
خدیو جهانگیر فرخنده چهر — سر از کوه بر زد چو رخشنده مهر
سپهر دکر دید افراخته — ز رفعت بر آن سایه انداخته
بدان برده آن دیوساران پناه — نبرده بتسخیرش اندیشه راه

جو زین کوه خاطر کم اندوه کرد
اشارت بتسخیر آن کوه کرد
نشیبی باندازهٔ آن فراز
شدش سد آن راه دور و دراز
نشیبی که کردی بآن کر نگاه
زبیننده اش در فتادی کلاه
اگر مور از انجا بزیر آمدی
ز لغزیدن از جان بسیر آمدی
مکس گر نشستی بر انجا دلیر
بلغزیدی و در فتادی بزیر
جو دانا در ان جاه هاروت دید
خود را ز تدبیر فرتوت دید
ولی آخرش بخت یاری نمود
خود را ره رستکاری نمود
برآراست از عاج و از آبنوس
مرصع یکی بکری جون عروس
بزرینه حلقه بیاراستش
بریشم طناب انکهی خواستش
بقدر طنابش بهنصد ارش
که داده بریشم کرش پرورش
رسن بست محکم در ان طوق زر
جو در حلقهٔ زلف خوبان نظر
جو کردند از کفت آموزکار
رسن پنهاور ان حلقها استوار
نشست اندر آن مهد مهدی عهد
جه فرخنده مهدی جه زیبنده عهد
بنیروی بازو و زور طناب
روان شد بسوی نشیب از فراز
نبودی زمین سیر امن و امان
بسیجی دکر آمد از آسمان

بصد حیله هم جابکان دلیر
رسیدند اوشان و خیزان بزیر
فراز دکر شد ره کشت باز
فرازی جو روز قیامت دراز
بغر سنک لغزنده خرسنک بود
رهش رفتن مور را تنک بود
قریب دو فرسنک کیتی بناه
پیاده دران عقبه پیمود راه
جوانانه دامن زده در میان
برا شکسته طرف کلاه کیان
پلنکینه پوشان کار آزمای
بران کوه بالا نهادند بای
هزبران شتابان بسوی فراز
همه تیز دندان بکین کراز
کرازان نکردند از یشان هراس
نمه دو خراسه جو کاو خراس
بجنکال خونریز و دندان تیز
کرازانه رفتند سوی ستیز
بران سهمناکان جو شد کار تنک
زن و مرد کردند آهنک جنک
خروشان زن و مرد آلوده قهر
نر و ماده اژدها است زهر
دویدند دیوانه دیوان همه
سوی آن هزبران غریوان همه
یلان نیز مست شراب غرور
نرفتند از پیش آن سیل دور
از ان سوی دیوانه زین سوی مست
بکین برکشادند بازو و دست
کس از جنک مستان و دیوانکان
جه کوید جو دانند فرزانکان

بدیو افکنان آخر آمد شکست که در ذات دیو افکنان بود دست
بجوز نیزه شان او فرمان خیل دیو سلیمان غضب کرد بر خیل دیو
یلان و دلیران شمشیر زن نهادند شمشیر در مرد و زن
بکشتند چندان از آن دیو و دد که غیر از خدا کس نداند عدد
زن و مرد آن دیو و دد را بکشت زد آتش در آن خار و در آن درشت
بکشتن نه دل بود اندوه را بسیلاب خون داد آن کوه را
سکندر بتسخیر ایشان شتافت بر آن دیو و دد لیک دستی نیافت
نبرد او قوم خائن آن شکست ببرد از سکندر در آن کار دست

برق افراختن صاحب قران بمحاربه ملوخان و مسخر ساختن ممالک هند و هندوستان وم

سخن سنج این قصه دلپذیر چنین کرد نقل سخن از دبیر
که صاحب قران سپهر اقتدار چو کرد آنچنان فتح آن طوره کار
ز دیوان ره چون بپرداخت راه عنان تافت آنگه سوی کوه جکاه
فرود آمد از کوه آن سیل تیز که از پیش او دیو کردی گریز
از آنجا سوی مرز کابل شتافت وز آن بوم و بر کام دل نیز یافت

همه خیل افغانی و نکدری بفرمان بردن اطاعت گری
سران آن سرزمین تا بسند شدندش همه سفته گوشان هند
همه سرفرازان آن مرز و بوم که از تاب آن مهر تابان چو موم
ز کابل فرستاد تا آب سند ز دریا گذشت و در آمد بهند
بکشور گشایی علم برکشید تن آسودگی را قلم در کشید
ز لشکر جدا کرد سیصد هزار یمین سپه کرد از آن استوار
بر آراستش از سپه سروران نهادش عنان در کف برتران
در آموخت رسم و ره توره شان فرستاد تا حد معمورشان
رقم زد که باره سیصد هزار که بودند فرمانبران پیای
بگفت این صفی کش نه بینم کمی رسد تا بدانجا که هست آدمی
به رستم عنانان سپردش عنان که آتش فروزان شوند از سنان
گرانمایه گوهر گرامی صدف به آهنگ دهلو بیاراست صف
خرامان شد ابری بگوهر گران گرفته جهان از کران تا کران
روان شد چو بادی که پی باغ و راغ که آتش فروزو نشاند چراغ
تزلزل در آمد بهند و ستان بلرزید از مهرجان بوستان

طرف دار سرحد نگهبان راه | گریزان همه جانب کوهگاه
رعایا هم از بیم تیغ گران | شدند از پی راه بر سرگران
بیابان نشینان گروها گروه | نشیمن گرفتند سرهای کوه
نواحی نشینان دریاکنار | بسوی جزایر کشیدند بار
بزرگان شهری ز بیم گزند | بمعماری خندق و شهر بند
ممالک ستانان کشورگشای | بهم از هراسی ملک آورده پای
خداوند دوران برسم کیان | بکشورگشایی ببسته میان
بهر دیر هندی آتشی بر فروخت | همه دیر با نژاد آن دیر سوخت
بهر منزلی کآمدی در حساب | بسی دیر و بتخانه کردی خراب
صنم خانها را برانداختی | بناهای مسجد برافراختی
همه کج زبانان آتش پرست | بیزدان پرستی ببستند دست
چو گردید از گردش مهر و ماه | نواحی و ملکش آرامگاه
غنیمت بران قیامت شکوه | شدند از پی تاختن هم گروه
گره در جبینان آلوده خشم | بیغمای ملکی سیه کرده چشم
بیغمای ملکی میان کرده چست | میان کرده چست و عنان کرده سست

فراوان سواران دلها پناه | که بودند آگه ز ره های راه
همه سر نهاده بخواب سحر | که شد شهد غارتگران بیخبر
دم صبح رایت برافراختند | بدروازها بی خبر تاختند
ز آشوب ترکان بهرام قهر | درافتاد شورش بصحرا و شهر
دلیران دلها بخواب فراغ | که باد سحر کشت شمع و چراغ
از آن سو یکی برد اسب یله | ز سوی دگر برد اشتر گله
یکی در شکست و برون برد ایر | دگر یک متاع سپر تا حصیر
یکی برد سوی رمه سپر دمه | شبان زان گشت و ببر دشن رمه
چو دانست ملوی ملکی طراز | که ز افغان نداند بازوی باز
سیه شیر بیشه برآورد بال | نه نز نخجیر در گردنش نی دوال
از آن خیره چشمان نا اعتماد | لب هندی آتشین شد سفید
دل اژدهای سیه شد دو نیم | زند بر افسونگران کرد بیم
بگفتا به بندید بر کرگدن | خم زور شیران آهن بدن
برآورد آواز صور از نفیر | درآورد جوشش بدریای قیر
برآراست نوبت زن طرفه دست | ز طبل طلا کوهه پیل پست

پیاده اسپ تند آن قدر پیل را — گزان پیش بستن توان نیل را
زده پیل بیرون راند سالار هند — که آسان کند کار دشوار هند
با وصد هزار اژدهای سیاه — ازان هر یک آشوب صد رزمگاه
سیاهان بر پشتشان خیره سر — ز چشم سیاه بتان خیره تر
شده جمع گردون فرازان هند — ز دریا چه گنگ تا آب سند
سپهبد هزاران چو فغفور شاه — ملمع نطاق و مرصع کلاه
صف آرای شد کشور آرای ترک — روان شد به میعاد که رای ترک
نزدیک میعاد که جای کرد — دمان نیز دو سراپرده برپای کرد
بسی سایه بان بریشم طناب — که بودی نقاب رخ آفتاب
بزرگان آن محشر آهن سپاه — کشیدند تا ذروه مهر و ماه
شدند آگه از هم دو صاحب نبرد — که دیدند شب آتش و روز گرد
چو سلطان شب تخت شاهی گرفت — جهان را ز مه تا بماهی گرفت
دو لشکر در اندیشه داوری — که را بخت فردا کند یاوری
ستاره که را بر سر افسر نهد — که را آسمان رخت بر در نهد
تمر در شبستان فروزان چو شمع — بندگان درگاه را کرد جمع

که فردا بود روز ناموس و نام — تن آسودگی باشد اینجا حرام
چنان رو سوی خصم در رزمگاه — که یا سر نهی یا ستانی کلاه
پس از پهلوانی و هندت نگین — که زنگیر بالاست زانگشترین
ز دنیا غرض نام نیکست و بس — چه به زانکه نامی بماند ز کس
بر دی کرت نام گردد بلند — ازان نام نیکو شوی بهره مند
ز هر دفتری نکته گفته شد — ز هر لجه گوهری سفته شد
ز گفتارشان کرد این هم قیاس — که دارند از ژنده پیلان هراس
تبسم کنان ریخت در خوشاب — بحکمت ز دلها برد اضطراب
که گر اژدها باشد ار شرزه شیر — سوی آدمی زاده ناید دلیر
ز افعی پیلان مشو ترسناک — زماری که زهرش نباشد چه باک
مهاری بود مار اندر شمار — چرا باید اندیشه کرد از مهار
مترسی ز خرطوم پیلان مست — که آن آستینیست خالی ز دست
دمی دارد از بیش خرطوم نام — بود داشگون کار هندی تمام
خردمند دانا بچندین دلیل — برون برد از سینها سهم پیل
دو لشکر ز خود با خبر تا سحر — بخواب سحر نیز ننهاده سر

برق افراختن صاحب قران بمحاربه ملو خان در کنجکی ملکت و مسخر شدن هندوستان

دم صبح کین آتشین آفتاب … زد از چهره آتش بمشکین نقاب
فرو رفت دوران بجاروب مهر … غبار شب از کارگاه سپهر
ز درگاه سالار توران سپاه … برآمد یکی تند ابر سیاه
نهفته در آن ابر پیکان و تیغ … چو باران و چون برق در تیره میغ
برآورد نایی دم صور را … ببرد از چراغ خرد نور را
تحک بر دهل فتنه انگیز شد … زبانگ دهل فتنه گر تیز شد
خم آورد در پیل زخم روی … وزان بارگاه زمین چاره جوی
شده گرم بازار آهنگران … همه جنس پولاد و آهن گران
قطاس ستوران ز دنبینه پین … همی کرد جاروب میدان کین
گشاده دهن اژدهای علم … که شیر فلک را درآرد بدم
کمند خم اندر خم تابدار … چو گیسوی مهچکان فتنه بار
خروشیدن ابلق خاره سم … شده آفت نعره گاو دم
چو زد بر زمین سم چون خاره را … فرو ریخت بر خاک سیاره را
برآورد سر نیزه ها میل میل … چو لرزان نهنگهای دریای نیل

گره بست بر باد تیمار گر … دم باد پا در گره خوب تر
سراسر سپه کرد ترک فراغ … همه باد جان باختن در دماغ
گرفته یکی مرگ بر خویشتن … وصیت نوشته بفرزند و زن
عنان تافته دیگری از گریز … بقصد گریزنده اش رخش تیز
ز ناموس داشت آن دیگری داوری … ز اندیشه فرد و منت بری
یکی دیگر از بهر ناموس و نام … تن آسودگی کرده بر خود حرام
فکندند اطلس زره خواستند … ز پولاد چینی تن آراستند
نهادند از دست انگشتری … شد انگشت زنگیر را مشتری
خصومت گره در جبینها فکند … عداوت در ابروی چینها فکند
تن آسودگی را قلم در زدند … نگار نبرد آستین بر زدند
بسی صبح دولت رسیده بشام … بسی را شده روز روزی تمام
اجل از یسار و یمین آمده … بلا از آسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جوان پهلوان … بدل دادن و جان ستاندن روان
زمین دید طوفان ز سم فرس … هوا شد گرفتار ضیق النفس
زمین زیر سم فرس بیقرار … فرس نیز در زیر چابک سوار

سپهر انتقام ستاره سپاه	دگر باره شد رفت تند رزمگاه
یمین سپه سخت پنهاو کرد	ز تورانیان کوه پولاد کرد
ز پور جهانگیر داوش طراز	که گردنکشان را بود دلنواز
برآراست آنگه صف میسره	سپردش بایرانیان یکسره
چو آن کوه جنبنده را ساز داد	بسلطان حسینش عنان باز داد
شکوهنده از فر شه قلبگاه	شده جان عالم دل آن سپاه
ز سوی دگر کشور آرای هند	طرازنده میمنه رای هند
میان بست در لشکر آراستن	غلو کرد در کار کین خواستن
ز ارباب منعم درم خواسته	نبرد آزمایان برآراسته
ز سر شاخ جسته ترنجی دگر	بهر اژدها داده گنجی دگر
قوی پنجه صد خیل شیر دلیر	ز پهلوی گاوان پرورده سیر
در گنج بخشش چنان کرد باز	که خازن شد از بستنش بی نیاز
بخواهنده داد از طلب بیشتر	ز مقصود و حرص و طمع بیشتر
گران کرده از انسان طرازی گنج	که شد آبله دست گنجینه سنج
ببخشنده کی راند چندان نفس	که انعام کیرانش گفتند بس

خان

چنان گرم بازار شمشیرزن	که آیینه را گرد شمشیرزن
ز هندوستان لشکری گرد ساخت	که پر شد ز نظاره اش چشم آز
بدان شوکت آمد سوی رزمگاه	که در هیچگه نامده هیچ شاه
دو دریای قیر از یسار و یمین	دگر باره شد غرق طوفان زمین
یمین سپه شاه دهلی نژاد	برای تو رای هندی قباد
یسارش بآیین کیخسروی	شد از تاتی مولتانی قوی
فکندش علم سایه بر قلبگاه	بگو سایهٔ عالمی را پناه
چو سهای هندی خردشان شده	ز قطران یکی دجله جوشان شده
صف زنده پیلان پولادپوش	تهی کرد مغز پر از هوش
خروشیدن سهمگین گرگدن	درآورد لرزه زندگی در بدن
دو صف را مسافه چو نزدیک شد	از آن چشم خورشید تاریک شد
دو لشکر سفید و سیه روبروی	چو رخسار و زلف بتان فتنه جوی
دو صف ساز کردند هندو و ترک	که شد خیره چشم سپهر سترگ
همه عرصه دهر میدان جنگ	فراخی میدان جهان گرد تنگ
غلوی دو لشکر نهایت نداشت	درازی صف نیز غایت نداشت

فرو کوفتند از دو سو نای کوس   پر از فتنه عالم چو روی عروس
ز هر دو طرف آن روی ستیز   ندای هزاران دل لشکر گریز
چو بر یکدگر چشم انداختند   همه تیغ و بازو برافراختند
دواندند بر یکدگر بارگی   صلاح از میان رفت یکبارگی
قیامت در آمد بآوردگاه   ز گرد دو در آویخت ابر سیاه
خسک در ره آشتی ریختند   ستیزه کنان در هم آویختند
بهم ترک و هندو در آویخته   فلک روز و شب در هم آمیخته
جهان گشت از ترک و هندو دو رنگ   بساط زمین شد ادیم پلنگ
سفید و سیه یا یکی کوکبه   شده زیور و سر در و شبه
سپه سروران پیشتر تاختند   ز کین یکدگر را سر انداختند
کسی را که جرأت بود بیشتر   شود کشته در معرکه پیشتر
ز هر دو طرف بیشتر لشکر شمار   بخاک اندر افتاد چابکسوار
دلیران هندی بگرز گران   پراکنده کردند مغز سران
کناری در آورد هندی بکار   کناره گذار آفت روزگار
ترخانیانرا کمان صد منی   دل شیر سینه بازوی بهمنی

کمانها کشادند بر هندوان   چو بر چشم شوخ سیه ابروان
بگرزی یکی کرد پیلی زبون   به تیری دگر پیل با بز انگون
دو صف پا فشردند در داوری   در این حبت یاری نی آن یاوری
ز هندو عنان تافت از کار جنگ   نه بر قامت ترک شد جامه تنگ
کمانها شکستند و فرسوده دست   که در آستینی نیامد شکست
بمیدان دو هم پله هندو ترک   بنیروی بازو ورای سترگ
بدعوی دو رستم کمان دلیر   ز شمشیربازی نگشتند سیر
بسی مغفر افتاد و سر از پیش   قرابه شکست و تلف شد میش
شده کند شمشیرهای ستیز   ولی مرد شمشیرزن تند و تیز
جهانی شد از کشته بالا و زیر   کشنده ز کشتن نمیگشت سیر
ز هر سو دلیری ز توسن نگون   کله خود پر خون شده طاس خون
زرههای خونین بر اندامها   پر از خون میدان همه دامها
یکی را در افتاد از سر کلاه   دگر را سر افتاد بر خاک راه
گذشتی چنان تیر ترکان ز پیل   که باد سحرگه ز دریای نیل
یکی نیم ته کرد قصاب وار   بسی قوچ جنگی در آن کارزار

دگر باوران سهمگین انجمن — عنان رفت از دست و ان پیلتن
شد از صدمه تیر تا بر زدی روز — چنان آتش نفت شد کار سوز
تر شد ولی عاقبت چیره دست — در آورد در خیل هندی شکست
چو دانست ملوی هندی طراز — کز افغان ندارند بازوی باز
جدا شد از آن آتش تیز دود — که یلدی ندید از سپهر کبود
گریزان شد آن سایه از آفتاب — لب شغر با بر نباشد غراب
همه خیل هندی از آن رستخیز — زمینکانه کردند رو در گریز
همه هندیان سینه ریشان شدند — چو زلف معنبر پریشان شدند
بسی آرزو ناکه در دل بماند — بسی پای امید در گل بماند
تهی شد ز غوغا دماغ بسی — نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هند از یسار و یمین — فتادند چون سایه بر زمین
سر هندوان زیر پا لخت لخت — فرو ریخت چون جوز هند از درخت
ز هر باغ سر سبزی زنان غلو — در آورده دست دگر زه گلو
فتاده ز هر سو هنادی ز قیر — یکی سهمگین اژدها شیر گیر
ز تیرکان صف پیل اندر هراس — بچرخ آمده همچو گاو خراس

گرفتند خرطوشان چون مهار — شتر وار بستندشان در قطار
همه خیل هندی اسیر مغل — بگردن نهادندشان قید و غل
گریزان سیاهان از آن رستخیز — بود در پیم هندو پتانی گریز
برون برد سر رای برگشته بخت — ولی خون بها ماند و تاج و تخت
خدیو جهانگیر محشر سپاه — چو بنشست بر تخت فیروز شاه
ز فتح و ز فیروزی آراسته — خدا داده اش هر چه او خواسته
سر سروران شاه نصرت پناه — ز هنگامه شد جانب بارگاه
ببوسید شهزادگان زمین — نوازش کنان کرد شان آفرین
سر سروران را سر افراخت نیز — بانعام و احسان صد گونه چیز
همه نامداران روی زمین — بخدمت گری از یسار و یمین
فرستاد امینان دفتر نگار — که آرند در مال غایب شمار
وکیلان و سرکار دانان رای — همه سوی گنجینهاره نمای
ز پیچیدن زر نفر سود دست — ترازوی زر پنج شاهی شکست
برون رفت قوت ز دست و پیچ — ز تفصیل کیش و کتان و حریر
کشیدند چندان زر و لعل و در — که شد ریش پهلو و پشت شتر

بتاراج کهپاره و ریگزار شتابان هزاران ز مردان کار

دران بوم و بر آتش افروختند چو خس و خار آن شهرها سوختند

باندک زمان داد آن شهریار جهان بیکران کشوری را قرار

بر و بوم آنرا سراسر شمرد برای تورانی هندی سپرد

چو شد فتحش اقلیم هندوستان رمیدند افغان از آن بوستان

همه خواهش دل از آن مرز یافت عنان سوی شهر سمرقند تافت

بیا ساقیا دعوی زهد چند چو ساغر برین جبه آلوده خند

بمن ده یکی جام می آشکار کن این پرده ازرق را برکنار

متوجه شدن اعلام خجسته فرجام بعزم یورش هفت ساله بصوب مصر و روم و حلب و شام

طرازنده نقش بهزاد ساز چنین داد دیبای چین را طراز

که صاحبقران سپهر آستان چو آمد بتوران ز هندوستان

نشسته هنوز از چنین کرده راه تهی بود از آرامش آرامگاه

شبی بهر عشرت بسیمین سری براحت نخفته بر بستری

نمدزین لشکرکشان تر هنوز عرقناک اسپان لاغر هنوز

نیاسوده از بار جبه تنی نرسته هم از رنج ره توسنی

نکرده کسی قرض پیشین ادا نجسته رضای زنش کدخدا

که در پیش افتادش تمنای شام معطر شد از عطر شامش مشام

چنان ره زدش عشق ملک عرب که نه روز آرام بودش نه شب

خجسته ترین روزی از روزگار [illegible] ای فرخنده آموزگار

بگسترد دیهیم در پیشگاه برآراستش زیب خرگاه گاه

بدستور شیران خدمت گرای فرو بسته دست و استاده بپای

نشستند ترکان مجلس نشین نظر دوخته از ادب بر زمین

خدیو نوآیین نوبین نواز چنین داد جنس سخن را طراز

که ای شیرمردان غیرت نهاد نباید بر آسودگی دل نهاد

اگر بایدت بر سران سروری نباید نشستن بتن پروری

بود بر سپاهی که ننگ و نام می و شاهد و نغمه یکسر حرام

مرا جام زر خود آهن بود می لعل من خون دشمن بود

بود جامه شاهی من زره زره نزد من از اطلس و کشی به

بود روز آسایشم روز جنگ دل از جنگ بگشایدم نی ز رنگ

طرب خانه ام خانهٔ زین بود … که رشک طربخانهٔ چین بود
بود ملک نو فتح من نوعروس … دف آن عروسی خروشنده کوس
نوای نیم نعرهٔ کرنای … سرود خوشم شیههٔ بادپای
چو خواهم کنم پا براحت دراز … ز زین بر نشینم کنم ترکتاز
کمانم بود ابروی دلپذیر … بود ز ابروی شاهدانم گزیر
چو خواهی مسخر شود عالمت … نباید نشستن ز پا یکدمت
چو تاجر نشیند بمعشوق و می … رود سود از دست و مایه ز پی
نخفتد اگر باغبان زیر شاخ … شود روزی زاغ و کرکس فراخ
هوای جهانگیرم در سر است … کمینه هم آوردم اسکندرست
سکندر گر امروز بودی بجای … بدیدی دل و تیغ و بازو و رای
بیاموختی لشکر آراستن … نشستن بدیدی و برخاستن
سکندر جهان را که آسان گرفت … بامداد اخترشناسان گرفت
ارسطو و چندی سطرلاب سنج … که بودند هر یک گرانمایه گنج
بحکمت همه کارش آراستند … بساعت نشستند و برخاستند
باخترشناسان ندارم نیاز … خداوند اختر بود کارساز

بود رای روشن ارسطوی من … مدد کار من زور بازوی من
فراخست میدانی و وقت تنگ … حرامست بر ما سکون و درنگ
بود روز کوتاه و منزل دراز … بمنزل رسم گر کنم ترکتاز
دیار عجم ملک من شد همه … بملک عرب می برم پرده
بر آنم که لشکر کشم سوی شام … کنم صبح مروانیان را چو شام
دم از مهر آل پیمبر زنم … بنسل یزید آتش اندر زنم
کنم آفتاب دگر منجلی … کشم انتقام حسین علی
یزیدی و مروانی از خاص و عام … براندازم از عرصهٔ ملک شام
ببوسم قدمگاه پیغمبران … جبین تضرع بمالم بر آن
ز ارواح پاکان آن سرزمین … بخواهم مدد هست مقصودم این
و گر زنده در دیر دیرینه سال … چه کم دادم از حشمت جاه و مال
چو پایان پذیرفت گفتار شاه … شدندش ثناگوی خورشید و ماه
سپه سروران چون هشش خواستند … بمدح و ثنایش لب آراستند
که ای بهترین سایهٔ کردگار … ترا باد شاهنشهی پایدار
جهان جاودان در پناه تو باد … فلک زیر چتر سیاه تو باد

درین انجمن چه جوان و چه پیر / همه چاکرانند فرمان پذیر
بهر چیز فرمان دهی بنده ایم / درین بندگی نیز شرمنده ایم
وزان پس چنان یافت فرمان صدور / که لشکر کند ساز آن راه دور
بنوعی که تا هفت سال درست / نباید کسی راز کس توشه جست
نماندم نشانید گردون علم / دبیر سخن دان چابک قلم
بفرمان نویسی جمع سپاه / که سازند تبریز را قلبگاه
گراینده گرد آتشی سوی شرق / گرز و گرم رفتن بیاموخت برق
گر از کاشغر تا بسرحد چین / نبرآن درآرند چین در جبین
مراحل گذارد و منازل نوردد / برآرند از راه تبریز گرد
فرستاده زیدراتن تیز خیز / بسوی خراسان فرستاد تیز
که فرزند فرخنده فرشاه رخ / که ساید بخاک درش ماه رخ
رود زود مانند سیل دمان / به تبریز از جانب شادمان
رسول دگر شد بخوارزم وکات / شتابان چو ماهی در آب فرات
که لشکر ز خوارزم و جیحون کنار / بسیج آورند از پی کارزار
باهنگ تبریز آرند روی / بدریا درآرند سیلاب جوی

رسول دگر شد بکابل زمین / که زان بوم و بر تا بزابل زمین
دلیران جنگی علم برکشند / باهنگ تبریز لشکر کشند
رسول دگر رفت زان آستان / بشاهان رستم دل سیستان
که زان پس زمین تا بمکران و کیج / به تبریز آرند یکسر بسیج
چو آیین لشکرکشی تازه کرد / جهان را ز صیتش پر آوازه کرد
نبود احتیاجش باخترشناس / که دارنده اخترش داد پاس
برای صواب و بصدق درست / باهنگ رفتن میان کرد چست
درآورد پا در رکاب سمند / شد آن آفتاب سعادت بلند
برآمد خروش نوازندگان / بهم ساز کردند سازندگان
ره رقص انگیخت زدینه نای / عروسانه رقاص شد بادپای
مرا بورش پری پیکر نازنین / قطاسی چو گیسوکشان در زمین
قد افراخت زهر طرف رایتی / خرامان زهر سو سهی قامتی
فروهشته پرچم ز طوق حمش / شده فتح دلداده بر چمش
شتابان شد آن ابر سیماب فام / ز جیحون گذر کرد جیحون خرام
نواحی نشینان آن ناحیت / پذیرفته زان داده عافیت

عدالت کنان بر دبستان و دشت / بهنجار بازارکان سکیدشت
همی گفت آن خیل عاجز نواز / سلامت ترا زنده روان حجاز
بجستند آن خیل انجم عدد / بجز همتی از عنایت مدد
بداد و دهش با جهان لشکری / که در کشتی سلامت زهر کشوری
چو در عرصه جام زد بارگاه / شدش قبهٔ بارگه گوی ماه
هوس کرد مهر سپهر احترام / زمین بوسی شیخ الاسلام جام
چه شیخی که دریای علم الیقین / درش کعبهٔ آسمان و زمین
شکوهنده قطب زمین و زمان / چه قطب زمین قطب هفت آسمان
نبی خرقه دادش چو گردش قبول / دران کعبه پوشاند جامهٔ رسول
ازو یافته دین احمد نوی / وزو سبز شد مغز عیسوی
سر کوه نزدش همان طور یافت / که موسیش بر قلهٔ طور یافت
عصایش مدار سپهر نگون / شده خیمهٔ آسمان را ستون
پی زیورش حور جنت اساس / ز تسبیح او دانه کرد التماس
شتابان شد آن آفتاب بلند / که گردد ز خاک درش بهره مند
فرود آمد آن ذروهٔ عز و ناز / بر آن آستان سود روی نیاز

خضر بود سقای درگاه او / فرشته ز پر روفته راه او
درآمد بآن روضهٔ جان سرشت / قیامت ندیده شد اندر بهشت
نکو روضهٔ جنتی پر ز نور / وزان جنت فردوس نوع حضور
بود طاق او توام طاق عرش / شده پایهٔ طاق او ساق عرش
چو کرد آسمان قدر عالی مقام / طواف چنان کعبه را تمام
برون آمد آن ماه ناکاسته / لبی از زمین بوسی آراسته
فلک را بزیر قدم پست داشت / که پروانهٔ فتح در دست داشت
بداد آن قدر نقده نذر و برات / که شد فرض بر صدقه خواران زکات
گدایان آن در توانگر شدند / همه ذره ها مهر انور شدند

قشلاق کردن صاحب قران در قراباغ و رسیدن ایلچی طرتن طلب کردن باج ار سرحد آذربایجان

چنین گفت سیاح گردون خرام / که چون درگذشت این قیامت ز جام
باهنگ تبریز شد تیز رو / زمان تابع رای تبریزید
باندک زمان مهر گردون ستیز / بر اطراف تبریز شد ذره ریز
هوس کرد آرامگاه سپاه / قراباغش آراست آرامگاه

برافراخت خیمه در یکزمان / بروی زمین صد هزار آسمان
قراباغش از بخت ناکاسته / ز کرباس مصری شد آراسته
کنارش ز بازیچهای نجوم / ز چش بتمتن ز سپهر چند روم
فرستاده سوی آن آستان / ز رومی رساند صد داستان
که قیصر بود غره تخت و تاج / ز سرحد ما آرزو کرده باج
بآن کعبه کو پای ندارد نیاز / که مرغ حرم خواهد از بهر باز
چو آگاه شد شاه دوران ز دُر / که قیصر ز دریای او جسته دُر
چو زلف پری چهرکان تاب زد / ز نقشی که بدخواه بر آب زد
بکیخندش آن خیرگی در دماغ / کزو می فروزد ز شمعش چراغ
نیا لوفر آورد دوات و دبیر / نداده یکی به مشکای حریر
که بنویس از من بقیصر سلام / سلامی که باشد نصیحت نظام
سر نامه را حمد چون بند کن / طرازش بنام خداوند کن
کن از نیشکر درفشان خامه را / وزان نی شکرگین نامه را
که ای قیصر آیین مسیحا چو روم / ترا باد پاینده اقلیم روم
با عدای این بیکسی داوری / در آن کارت ایزد دهد یاوری

بران مدبران سرفرازیت باد / ز امداد کس بی نیازیت باد
شنیدم که داری هوای شکار / که نخجیر صیدگاه من آری کنار
بگردان ازین کار تدبیر را / پریشان مکن گور و نخجیر را
میاور بر این صید که ترکتاز / برغا پانم مبیند از باز
مکن گرگ را رو براه رمه / مبادا که آرد شبان سرزمه
مبادا در مقام خصومت مباش / ترا بردهی کو حکومت مباش
شود قریه گم گر ز ملک روم / نخواهد شدن تنگ آن مرز و بوم
نخواهم این در درشتی مکن / نکویی توان کرد درشتی مکن
بما مهر ورزیدن از کین بهست / ز تندی و تیزیت تسکین بهست
ز شر نزاع دو مالک رقاب / شود لشکری کشته شهری خراب
نخواهم که این خامه صلح بین / نی نیزه گردد به آهنگ کین
بیندیش از تیغ خونریز من / بپرهیز از آتش تیز من
چو صبح مرادم ز مشرق دمید / فروغش با قصای مغرب رسید
به نیروی بازو و رای درست / گرفتیم ملک خراسان نخست
برآورد چون کوس ما طمطراق / تزلزل درآمد بملک عراق

بر آن مظفر ظفر یافتیم / برسم ادب کوششان تافتیم
بقبچاق بردیم از انجا ستیز / نهادیم در دشتیان رستخیز
ز غارتگری آتش افروختیم / بچنگیزیان غارت آموختیم
شکستیم خانان چنگیز را / بکشتیم آن آتش تیز را
بهندوستان برکشیدیم کوس / که هندو شد از مهر گرد آبنوس
همه سرفرازان هندوستان / شد از غلامان این آستان
چو شد رایش از خیل نامی ما / مباهات کرد از غلامی ما
بسی تاجداران عالی نتاج / برین آستان سر نهادند و تاج
بما پادشاهان روی زمین / سپردند شمشیر و انگشترین
از آن سرفرازان اقلیم گیر / که بر تو شمردیم عبرت پذیر
بتو سرچه بایست کردم پیام / تو دانی دگر بعد ازین والسلام
بپرداخت نقاش نقش حریر / شد از آن نقاش زینت پذیر
پسندید آنکه پسندیده / خرد داد لی عقل را دیده
صدف وار خاموش و ز نکته پر / برون استخوان و درون پر ز در
چو آماده شد حامل نامه اش / در آموخت گفتار هنگامه اش

نامه فرستادن صاحب قران بروم و جواب آمدن

همایون همای همی مرز و بوم / فرستاد و خرم شد آن مرز و بوم
چو در روم آن مرغ فرخنده فال / ز بهر نشستن فرو هشت بال
بعزت رسول رسالت سرشت / در ایوان قیصر بصف برنشست
بعرض رسالت زبان برگماشت / دران عرصگه عرض کرد آنچه داشت
شد از نامه معلوم پایان کار / برآشفت قیصر در ایوان بار
نشایند رومی قیصر خطاب / فرستاده را در مقام عتاب
گر دشت نکردی ره اکرام / نه آوردن اینچنین نامه ام
نبودی گر ایلچی کشی ناپسند / شدی دیگر انداز کار تو چند
گر از خردمند پند داشتم / ور از چشم فرزانگی داشتم
غلط کرده اندیشه در کار او / نه دانسته آیین و هنجار او
فرستاده سوی من نامه / بهر سطرش از ... هنگامه
ز تهدیدش آغاز آراسته / ز تشنیعش انجام پیراسته
کند فخر کافلاک پست منند / که چنگیزیان زیر دست منند
نگر کان چنگیزی کار و دو / مرا کرده نسبت مبناد فره

سپاه مرا آورد در حساب / بآن پوست پوشان چین رکاب
که گوید از آن گرگ و روباه دشت / چرا سوی آن دشت باید گذشت
کند تلخ گفتار کس ناشناس / از آن رای کرای هندم قیاس
شها نا از آن هندی بی تبار / بسقای مطبخ آید بکار
فرو زاد کان مظفر چه اند / ز نسل کدام از نژاد که اند
دو سه پست ناجنگ ناکرده کار / از ایشان چه آید گهی کارزار
چرا باید این قوم را نام برد / در اعداد کردن فراز ان شمرد
نداند مگر جد و آبای من / ندانسته توقیع و طغرای من
من آن سربزرگم که شد توامان / بتاج فلک قدر من آسمان
نشیننده مسند قیصرم / طرازنده تخت اسکندرم
بود پشت بر پشت من تاجدار / همه تا با آدم شه و شهریار
چه مزرست آبای او را مقام / کرد انند کانش ندانند نام
همانا ندانسته تا کیست / کدامین بود جدش آبا کیست
بدانم که رانم بسر حد خویش / کرا و پیش باید زنم خیمه پیش
برم رو میان زاهنجای او / کشم کوه در پیش دریای او

شوم بی تردد بجنگش روان / برم ره زنان را سوی کاروان
علم گر زند آتش سرکشش / برم موج طوفان سوی آتشش
روم تا به تبریز بل بیشتر / زنم سر بر رگ غیرتش نیشتر
برم فتنه آنچنان بر سرش / که تختم دهد یاد هم افسرش
بپرداخت زانگونه چندان سخن / که حیران فرو ماند چرخ کهن
رسولان از آن انجمن منفعل / برون آمدند از رسالت خجل
رسیدند آینکه کان ناشگفت / نه رای خموشی نه یارای گفت
نه پیغام قیصر توان عرضه داشت / نه بر خامشی رای بتوان گماشت
ز احوال آن رومی تندخو / نه گفتند ایشان نه پرسید او
چو دانست کان گفته ناگفتنیست / گهرهای آن درج ناسفتنیست
شد از انجمن چون بخلوت سرای / رسید آن سخنها سراسر بجای
بهم بر زد آن تند بادش چراغ / شد از دود حسرت پریشان دماغ
به پیچید بر خود چو پیچنده مار / زبان کرد شمشیر زهر آبدار
که قیصر سبک بوده و تیز مغز / ره آشتی میکند پای لغز
ندانم که کرده بد آموزیش / که آخر رساند به بدروزیش

بود نازش او که قیصر نویست | ز خدام ما هر یکی قیصریست
اگر گوید او من سکندر ورم | من امروز صد همچو اسکندرم
پی نسبهای شاهان بمن شد درست | نمی باید از من نسب ناجست
من اهل جهانرا اب نامه ام | شده از حسب گرم هنگامه ام
مراست امروز چندان حسب | که عار آیدم از شمار نسب
نسب نامه کش از مسیحا نخست | هزاران نسب شد بدنبیش درست
اگر برترین جد او قیصرست | مهین جد من پور بوزنجرست
رسیده بهنگام سلطانیم | بمیراث تخت قراخانیم
چراغ شبستان بوزنجرم | باو میرسد پشت افسرم
زمن پایهٔ تخت خانی بلند | زمن تاج بوزنجری ارجمند
نه فخرم بخاقان و بوزنجرست | هزاران چو ایشان مرا چاکرست
فخر این نیست دعوی فخر از نژاد | که من فضلهٔ قیصرم یا قباد
کسی را که باشد چو عقل و هوش | بود از نسب نامه خواندن خموش
زهی همت عالی آن پسر | که نسبت باو کرد خود را پدر
نمرده کسی را که نازند کیست | بسی مردنش بهتر از زندگیست

بود پادشاهی بشمشیر و بس | بمیراث نتوان گرفتش ز کس

بسیواس رفتن صاحب قران و فتح شدن بدست لشکر بیکران

ز مشک ختن مشک نافه فروز | چنین کرد آرایش روی روز
که سرخیل گیتی ستانان تمر | ز گفتار قیصر دلی داشت پر
گره در دل و چین در ابروی داشت | که سیلاب اندیشه در جوی داشت
زمانی که با فرخی یار بود | نظر با بطالع سپهدار بود
بگفتا برارند شورش ز نای | جنیبت کش آرد جنیبت بجای
ببندند بر پیل نر بارگاه | درارند جنبش باین کارگاه
منجم در اختر نظر دوخته | چراغ ظفر ز اختر افروخته
گران شد ز پایش مرصع رکاب | برآمد بچرخ بلند آفتاب
دم چرم گاو و دم گاو دم | رسانده بگردون طراقا طرم
روان شد بسیواس دریای نیل | همه موج آن نیل پوینده پیل
ز بسیاری خلق و جوش سپاه | نواحی سیواس شد حشرگاه
ز نظارهٔ آنچنان لشکری | نماند از خرد ذره در سری
در اندک زمانی گرفتش بجنگ | که در کار جنگش نبودی درنگ

چو دیدند سیواسیان شهام — فرستاده آمد ز سوی شام
که دارای مصر از طریق صواب — عنان تاب شد چیست این را جواب
چو آگه شد از قصه خاقان نشان — شد آن ابر غرنده آتش فشان
که آن کم خرد چرکس بی نژاد — ز هندوستان پیل ها داد یاد
ندانند مگر شرح دیباچه اش — که هم او غلامست و هم خواجه اش
خداوند اگر بخشدم زندگی — دگر باره فرمایمش بندگی
برون آرمش باد کبر از دماغ — وزان دیو بادش نشانم چراغ
در آن مرز و خنده چون کام یافت — عنان سفر جانب شام تافت
بشام اندر افتاد آن رستخیز — که گرد از نهیبش قیامت گریز
چو آگه شد از قصه والی مصر — که آمد خلل در حوالی مصر
فرستاد فرمان بسی تمام — بگردن کشان حوالی شام
که آرند از اطراف رو در حلب — از آن ماند خیل حلب در عجب
ز کنعان و از رمله و از کرک — رسیدند گردنکشان یک بیک
ز حمص و حماه و ز انطاکیه — ز سرمرز شیران و سر بادیه
برآراستند انجمن در حلب — همه سرفراز آن خیل عرب

تمرتاش دانادل تیزهوش — رساند این سخن همگنان را بگوش
که ای سرفرازان شامی نژاد — شما را ز من این سخن یاد باد
باین کس که ما را بود داوری — نباشد باو داوری سرسری
بلند اختری آسمان صولتست — قیامت شکوهی قوی دولتست
نماند بدیگر ملوک عجم — قوی تر بود از فریدون و جم
نکرده چو او ترک پا در رکاب — ندیده چو او دیگری آفتاب
در اقلیم توران به نیروی بخت — ز چنگیزیان تاج بگرفت و تخت
ز دست سلاطین ایران زمین — برون کرد شمشیر و انگشترین
ز دریاچه گنگ تا آب سند — شدندش زبون تاجداران هند
بسی پادشاهان عالیجناب — شدند از نزاعش بکلی خراب
بسی خاندانها نوی و کهن — ز قهرش بر افتاد از بیخ و بن
همان به که با او مدارا کنیم — همه بندگی آشکارا کنیم
درم را بنامش طرازی دهیم — وزان خطبه را نیز سازی دهیم
باین حیله شاید که آن ابر تیز — بصحرای دیگر شود ژاله ریز
نه سلطان مصر و نه دارای روم — ندارند پروای این هجوم

توانند جاوید با او کارزار
ولی همچو او نیست در روزگار

سپاهی که بودند اهل هوش
نهادند بر جان آن حرف گوش

گروهی که بودند دور از خرد
سخن را ببازیچه کردند رد

که خیل تمر ز آسمان نیستند
بدیو و بدد توامان نیستند

ز سنگ و ز آهن نیند استوار
بریشان کند تیر و شمشیر کار

عرب را و عجم گر بود ترسناک
ز روی زمین بهترش نیز خاک

حدیث تمرتاش سودی نکرد
بسی آتش انگیخت دودی نکرد

متوجه شدن صاحب قران بجانب دار السلطنه حلب

چو سیواس را قصه انجام یافت
عنان عزیمت سوی شام تافت

بجنبید و از شام آرام برد
ز آسودن آغاز و انجام برد

در آمد بنزد حلب رستخیز
بران بود نیز آسمان ژاله ریز

یقین شد چو بر نامداران شام
که آمد بمیدان سپهر انتقام

سراپرده بیرون زد از حلب
سپهبد پروران دیار عرب

فراهم شد از شام چندان سپاه
کز آن خیره شد دیده مهر و ماه

سیم روز کین شهسوار سپهر
برافروخت از آتش کینه چهر

دگر باره تورانی کامیاب
گران کرد از پای عزت رکاب

صف آرای شد کشورآرای ترک
مهین جای آرای ابنای ترک

دم نای بر رفت چون کرنای
در فتحش از آسمانها گشاد

خم روی بار تن پیل شد
سنان چشم سیاره را میل شد

یکی آتشین دجله موج ریز
سوی شامیان بر دمید ستیز

دم نای روبین نمودار صور
علمها علامات روز نشور

وزان روی گردنکشان عرب
عرب وار بستند صف عجب

ز بری و شهری مدد خواسته
برسم عرب لشکر آراسته

بر اسپان تازی همه جلوه گر
بکف نیزها همچو مار دو سر

دو لشکر بمیعادگاه آمدند
بخون ریختن کینه خواه آمدند

برآورد نای خروش درشت
چراغ خرد را دم نای کشت

ز سم ستوران هر دو سپاه
تزلزل در آمد بمیعادگاه

ز هر دو طرف سوران انداختند
هژبرانه بر یکدگر تاختند

دران رزمگه فتنه شد بلند
که رحمت نیامد بزیر از گزند

نهان گشت از سختی آن مصاف
مروت چو سیمرغ در کوه قاف

سر نیزهٔ پردلان سینه‌سوز　　شده چاک شمشیرها تیردوز
اجل آمده ز آسمان بی‌گمان　　کمین کرده در گوشهای کمان
غبار سپه کله مهر و ماه　　زمین پر ز نم آسمان بسته راه
ز خون گل شده جلوه‌گاه مصاف　　فرو رفته اسبان در آن تا بناف
سم بادپایان شده فرق‌سای　　سر سرکشان مانده در زیر پای
پذیرفته بنیاد مردم خلل　　گشاده شده دستگاه اجل
ز بس کشته افتاده بر خاک راه　　شده عرصهٔ رزمگه قلبگاه
فتاده سر بر ابر اسبان یله　　ز اسب یله سر طرف صد گله
روان کرده دریای خون مرد جنگ　　شناور در آنجا هزبر و نهنگ
یلان عرب خفته در خون و خاک　　ز شمشیر ترکان جگر چاک چاک
زره بر تن مرد خون ریخته　　چو غربال گرد فنا بیخته
نه در نیزهاشان مروت نه تیر　　چو ماران مرده نه مهره نه زهر
شده گرد بالش سپرهاشان　　بصد درد و غم زیر سرهاشان
دلیران شامی همه دردناک　　بحسرت بخفتند بر نطع خاک
گریزان شد آخر سپاه عرب　　سراسر جگر تشنه و خشک لب

ابر

عرب در گریز از چنان رستخیز　　چو خاشاک از موج سیلاب تیز
از آن نامور شامیان سترگ　　سعادت گریزان چو ایشان ز ترک
ز خیل عرب سیصد و سی هزار　　تلف شد بشمشیر زهر آبدار
ز هنگامه اعرابی برق‌وار　　برون جست بر تیز برقی دوار
خبر برد سوی دمشق و حلب　　ز آسیب آن فتنه بگشاد لب
که از موج آن تیز دریای خون　　بجز من کسی زنده نامد برون
سران عرب انجمن ساختند　　بتدبیر آن کار پرداختند
نوشتند درجی بسلطان مصر　　که ای برترین تاجداران عصر
ز سوی عجم فتنه خواسته　　که از هیبتش آسمان کاسته
بملک حلب زنده نگذاشت کس　　تماشای شهر دمشقش هوس
ز بیداد مردم‌کشان مقل　　بر افتاده بنیاد مردم ز کل
مگر هم تو آیی درین کارگاه　　که بندی برین سیل غرنده راه
بجز شاه با شاه هم‌سنگ نیست　　بدریا بجز کوه هم‌سنگ نیست
ندارند تاب شهان چاکران　　ز خورشید برهم خورند اختران
چو بشنید دارای مصر آن پیام　　شد از جام اندیشه‌اش تلخ‌کام

سران عرب را بمجلس نشاندند — ز درج لآلی جواهر فشاندند
که ای هوشمندان مصری مقام — شنیدید حال مقیمان شام
گرفتار قتلند و غارتگری — نه شهری دران ماند نی لشکری
ز مشرق زمین آفتابی بنو — بآهنگ مغرب شده تیزرو
بهر جا رسد خیل جوینده اش — نه رونده ماند نه پوینده اش
مرادر سپه امروز سودای اوست — هوای تماشای هر جای اوست
رسولان در اقلیم مغرب زمین — شتابان شدند از یسار و یمین
ز مغرب زمین لشکری کرد ساز — که نتوان شمردش بعمر دراز
برآراست سالار مصری سپاه — سپاهی که نتوان بسویش نگاه
در آورد اساسی بسوی دمشق — که تا آن سپهبر برین باخت عشق

عنان تافتن صاحب قران بجانب دمشق و گریختن پادشاه مصر و شام

رقم سنج این نقش خاطر پسند — نمونه چنین داشت از نقشبند
که چون از حلب شد ورا فراغ — هوای دمشق آمدش در دماغ
سحابی بانداز آسمان — شد آشوب و شور زمین و زمان
خرامان شد آن آسمان شکوه — که در جای اش بود دریا و کوه

بگرد دمشق آن سپاه گران — صف آرای شد از کران تا کران
شنیدند دارای مصری اساس — بترسید ازان کثرت بی قیاس
چو مجلس تهی شد ز نامحرمان — گهر ریخت در دامن همدمان
که ای نامداران مصری گروه — نداریم ما طاقت این شکوه
سپه در زمین هست چندین گمان — فزوده برین لشکر آسمان
حذر واجبست از بلای چنین — ندیده کسی اژدهایی چنین
گریزندگی گرچه عار آورست — زعارش امان خواستن خوبترست
گریزی بهنگام فیروزیست — که در وی صد امید بهروزیست
ز جنگی که پایت در آید بسنگ — صلاحست گریز از آنجا بجنگ
ازان فتنه جان ستان بیم کرد — وزان نیم شب را بدو نیم کرد
بآن محرمانی که همراز گشت — ازان ره که آمد روان بازگشت
جنازه سوی مصر کردند تیز — گرفتند در پیش راه گریز
شد آگه خدیو کیانی کلاه — که نخچیر بیرون شد از صیدگاه
چنین داد فرمان ثریا سریر — بغرنده شیران نخچیر گیر
که دنبال آن زخم خورده شکار — شتابند شیران آهو سوار

شدند آن سرهبان مشاعل فروز | شد از روشنی نیم شب نیم روز
چنان غنچه بود آن بیابان نورد | که نور و زخیلش ندیدند گرد
دم صبح کین مشرقی آفتاب | زدریا برآورد سر چون حباب
رسیدند سادات و اعیان شام | بدرگاه خاقان جم احتشام
ز تقصیرها عذرخواه آمدند | پناهندگان در پناه آمدند
بگردن گرفتند مال امان | که یابند امان از گزند زمان
بتحصیل آن کار بشتافتند | ز قتل و ز تاراج امان یافتند
خطیبان در اطراف ملک عرب | ز القاب او تازه کردند لب
سراسر مسخر شدش ملک شام | بزیر نگینش درآمد تمام
بپرداخت کار دیار عرب | بعزم عجم تیز فرسود لب
بتعجیل میرفت بیگاه و گاه | که تا در قراباغ زد بارگاه
در آن خوش هوا منزل دلگشا | فراغت بعشرت شدش رهنما
بیاراست مجلس بهنگام دی | ز ساقی گلچهره و مرغ و می
ز منقل برافروخت خرگاه را | بعشرت بسر برد دی ماه را
بیا ساقی آن ساغر زندخند | که در زیر سرپوده جلاب قند

بمن ده که پاینده دارد مرا | چو خضر از دمی زنده دارد مرا

[illegible]

سفرکرده این سنجی پیرای | چنین بست بر ناقه زرین درای
که چون نیلگون ابر در نوبهار | علم بر زد بر دامن کوهسار
تمرخان نبیره‌ی بخت قوی | برآمد برا اورنگ کیخسروی
بکشورگشایان فرخنده رای | برآراست هنگامه دلگشای
زناسازکاری دارای روم | که آلوده بود انگبینش بسم
که در چین داشت کین در درون | غضبناک بودش درون و برون
چنین حکم شد کز یسار و یمین | کند لشکری یاد یونان زمین
ز اطراف لشکر بروم آورند | قیامت بآن مرز و بوم آورند
رسید این خبر چون بهر مرز و بوم | که دریای لشکر روان شد بروم
مشاهیر آن فرخ آیین دیار | که بودند پیر دفتر روزگار
بتقصیر نشستند در انجمن | شد آن انجمن زان ریاحین چمن
زبان آوری زان زبان آوران | بعقل و خرد برتر از دیگران

ل

برسم نصیحت بگسترد اساس   ادا کرد در صورت التماس
که ای برتر از چرخ گردان جهان   طفیل تو باد آگهان و مهان
قوی دولتی کز سپهر اقتدا   هوس کرده دارایی این دیا
سری دارد از دولت آراسته   میسر شده هرچه او خواسته
بود تابع قدرت او زمان   بکام دلش گردش آسمان
بهر کار مشکل که رای آورد   بآسانی آنرا بجای آورد
ز فرمان دهان گنج و کشور گرفت   ز بعضی سر از بعض افسر گرفت
بدرگاه او دولت آرد پناه   اگرچه دهد دیگرانرا کلاه
درین کار لطف ازل یار اوست   ز جای دگر گرم بازار اوست
ترا ز اسکندر ندارد کمی   فزونست از و ملک در محکمی
سکندر بمیراث شد پادشاه   تر شد بشمشیر صاحب کلاه
حکایات اسکندر افسانه ایست   همانا که آن ساز فرزانه ایست
بنا شد حدیث ترا اندکی   نویسنده ننویسد از صد یکی
گرش کار تنگ آید از داوری   کند ز آسمان اخترش یاوری
خصومت باو نیست اصلا صلاح   ندیده کسی از نزاعش فلاح

دعایت در کار کین ابر تیز   برو سوی دیگر تگرگ ستیز
بافسون ازین اژدهای دمان   غنیمت بود گر بیابیم امان
گر از روی انصاف یادش کنی   تواضع کنان انقیادش کنی
بپاداش از نیز احسان کند   ز تو هرچه بیند بتوان کند
نکویی بهر کس بکار آوری   نکویی از و در شمار آوری
برآشفت قیصر ازان گفت و گوی   وزان تلخ گفتن ترش کرد روی
که ای هوشمندان جوری نژاد   نه سهلست ناموس دادن بباد
ز اسباب جنگم چه کم دیده اید   که در صورت صلح پیچیده اید
گر آورد او لشکری بی شمار   مرا نیز خیلی بود بی کنار
چو خواهم ز تیرش امان خواستن   چه کار آید این ترکش آراستن
نبردی چه بینید از و کم مرا   چه گویند مردان عالم مرا
بترسم گر اکنون ز سر باختن   دگر چون توانم سر افراختن
اگر لشکر اوست البرز کوه   بود خیل ما نیز دریا شکوه
وگر هست شمشیر او آبدار   بود خود و خفتان ما استوار
وگر ساعد و پنجه اش آهنیست   مرا نیز بازوی روئین تنیست

وگر مار محشن برد جان کس / مرا نیز افسون بود در نفس
ز دولت بود گر سر او عزیز / سر من ز دولت تهی نیست نیز
گر او را بود نام ظل الله / مرا نیز از آن پر بود در کلاه
نخست از سرم باید افسر نهاد / که تا در کلاهش توان سر نهاد
سزاوار افسر نباشد پری / که گنجد درو سجده دیگری
مشورش ندانسته زور مصاف / به بی قوتی چون توان اعتراف
کنم چون خودی را اگر پی روی / دگر کی توان دعوی خسروی
ببستند لب پندگویان ز پند / نصیحت بقیصر نشد کاربند
بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنغمه درآر آن خوش آهنگ را
ز درماندگی چاره جد اکن مرا / بواپسکان آشنا کن مرا

وزان سو تمر کوفت طبل رحیل / علم بر [illegible] کوه زد [illegible]
چو بر دشت کشور ز دیار گاه / شد آراسته [illegible]
برآمد برآوازنک فرمان دهی / ز غوغان دهان کرد عالم تهی

نویسنده کاغذ و نامه جست / که سازد بسجل مدارا درست
که از من بقیصر ز روی نیاز / کن آراسته نامه دلنواز
بآب زر القاب او ساز کن / ز شاهان دورانش ممتاز کن
که ای دوحه خاندان کهن / بنه گوش بر عاقلانه سخن
ندارم تمنای آن مرز و بوم / بمهمانی قیصر آیم بروم
بدلخواه اگر کارسازی کند / کریمانه مهمان نوازی کند
بهر کار گوید کنم یاریش / بگنج و بلشکر مدد کاریش
مرا احتیاجی نباشد بروم / برا از روم دارم بسی مرز و بوم
ز در و نهنگم محیطت پر / پی کین نهنگ و پی مهر در
فزاید درم افسر شاهیت / نهنگم کند طعمه ماهیت
بود نیزه ام افعی کینه کیش / که هم مهره هم زهر دارد بنیش
بود مهره اش گشتن مراد / دهد زهرش از تلخی مرگ یاد
بهر جا که منزل کند [illegible] / [illegible] نماند [illegible] زان نی گیاه
نخواهم که دار الملک [illegible] / [illegible] این هجوم
گر این کینه [illegible] / [illegible] در جانب آن دیار

شود ملک تاراج و مردم اسیر / وبال جهانی بگردن مگیر
سخن بشنو از گفت من سر مپیچ / بدین ماجرا پیش ازین در مپیچ
بخدام ما ده کلید کاخ / مکن تنگ بر خود جهان فراخ
قرا یوسف آن روز زان پسند / که بر حاجیان راه حج کرده بند
بدرگاهت آورده اکنون پناه / ندارد ازو ایمنی هیچ راه
تیغ سیاست خراشش بده / بانصاف در خور سزایش بده
که تا روم فرخنده ماند بتو / جنان ملک پاینده ماند بتو
جهان دیده چون رومی زبان / که با کرک گفتی حدیث شبان
زمانی سخنها در آمیختش / چراغ رسالت برافروختش
سوی ملک روشش فرستاد زود / که از ما بقیصر رسان این درود
رسانید آن مرغ نامه رسان / رسالت بقیصر چو داناکسان
چو گردید دانا رسالت گذار / بتعلیم و تلقین آموزگار
شد آن شعله تند در پیچ و تاب / برافروختش چهره چون آفتاب
زمانی شد از غصه اندیشه ناک / دل از قصه آشتی کرد پاک
غیورانه بگشاد لب در جواب / بگفتار بی صرفه ناصواب

تا بنید کان کرده داشتی / در جنگ زونی در آشتی
شد اندیشه فرسای کار جنگ / بآرایش خیل روم و فرنگ
زیونان زمین لشکری ساز داد / که بر رفت آسمان ز اسکندر یاد
بهر اسپ و افغان بجوم / بنوعی برون راند سالار روم
که از صولت و هیبت آن گروه / فرو ریخت از چرخ و انجم شکوه
شتابان شد آن آسمان جو صله / چو شیر ژیان سوی آهو گله
برافراخت رومی قیصر کلاه / بنزدیک میعاد که بارگاه
طلب کرد از آن پس فرستاده را / گشاد آنکهی درج بیجاده را
که از ما رسول فصاحت لسان / سلامی بصاحب قرانی رسان
که رفتی بگو هم عرب هم عجم / نشد حرص اقلیم گیریت کم
چو هستی کنون عازم رومیان / بعزم تو هم بسته رومی میان
بآهنگ جنگم ظفر سای پای / رسیدم من اینک که دار جای
بکوشیم سر دو بتیغ و سنان / نه چشم از کار رمیدان عنان
به چنیم تا آسمان بلند / کر اکردن آرد بخم کمند
فرستاده آمد ز اقصای روم / نفس آتشین پر زباد سموم

بسی از شکایت پر از زهر لب / زبانی چو شمشیر از آسیاب
به رومی رسانید چندان گله / که افتاد از آن در جهان زلزله
تبسم کنان زان حکایت قمر / نمودی ز درج دهن لعل و در
فلک گریه میکرد از آن زهرخند / که بر زهر میدید جلاب قند
در اندیشه کار صاحب سریر / درون همچو خارا برون چون حریر
اگر ظاهرش می‌نمودی خموش / ولی باطنش بود از آن در خروش
میان بسته ترک قیامت هجوم / بخونریز رومی و تاراج روم
بجنبید و در جنبش آمد جهان / فلک پای بر کلاه جهان
بروم آنچنان آتشی برفروخت / که بر آسمان شاخ طوبی بسوخت
چنان شعله برزد بشاخ بسیط / که نتوان نشاندش به بحر محیط
سوی روم رفت آن محیط ستیز / که بر اوج شد موج او فتنه ریز
بنزدیک سنگاه سنگاه گیر / بدرگاه زد بارگاه حریر
چو شد در میان دو صاحب کلاه / مسافت بقرب سه فرسنگ راه
فرود آمدند آن دو محشر گروه / بنزدیک هم چون دو البرز کوه
چو جمشید خورشید آفاق گیر / فرود آمد از لاجوردی سریر

همی پس سر آورد عیار تیز / ز مردم تهی کوی و بازار نیز
غنودند مرغان در اطراف شاخ / بپرید شب پر ز سوراخ کاخ
فسانه سرایان لب آراستند / با فسانه شب را همی کاستند

لشکر آراستن صاحب قران بعزم رزم با پادشاه روم و شکستن قیصر و گرفتار شدن بدست خدام صاحبقران

سحر چون برآمد خروش خروس / برآورد نوبت زنان آواز کوس
مؤذن ز گلدسته شد نغمه ساز / چو بلبل که بر شاخ گل شد طراز
دم صبح کین خانه سوز سپهر / پی سوختن آتشین کرد چهر
برآمد ز دو حشر که آن خروش / که یکبر بخت هوش از دماغ سروش
در اندیشه داوری داوران / لباس آهنین کرده جنگ آوران
خداوند ایران و توران بخت / میان کرد در قصد بدخواه چست
ز خودی سر افراخت آن سرفراز / کز آن تا فتحش بودی طراز
ز زرکش قبای زر اندود بود / ز صنعت زره های داود بود
ز بال فرشته پر تیر او / ز بهر فلک پیشه نخجیر او
ز قربان رستم کشیده کمان / کمانی که بودی جهان زان امان

طرازنده شمشیر آن نامدار	بدشمن کشی نایب ذوالفقار
فی نیزه اش اژدهای کلیم	کز و شیر افلاک بیگرد بیم
رخ فرخش ماه ناکاسته	ثریا تا پیر از دولت آراسته
مدد خواست از داور کارساز	نبرد بر نشست اسکان سرفراز
نوازنده اش بر دهل کوفت چوب	ملک بر نشیم چرخ شد پای کوب
درایتمش گوش افلاک سفت	بماه شب عید گردید جفت
شدش پرچم طوق زیب سپهر	محاسن پذیرفت از آن دیو چهر
خروشیدن کوس و آواز نای	ستور از فزودن گشت و غیرت فزای
برآراستش شاه میمنه دست راست	گران بر قدش جامه بود راست
ز میسرانش شد چپ شوخی	ز شیر آنچنان بازوی خسروی
شد آراسته قلب محشر نهیب	ز بیژن عنان و ز تهمتن رکیب
ز بانگ قیامت نهیب نفیر	جوان بر پیکشت و می مرد پیر
ستوران رعنا عروسان جنگ	یکی دست زین دیگری پای کوب
ز سوی دگر قیصر نامدار	خم زوی بر بختیان کرده بار
صف روم مانند دریای سیل	بمالیدن دشت آورده میل

گر شیخی طرازمین آمدش	که از آسمان بر زمین آمدش
بیارش شد از پور لاسن جنگ	چو دریای نیلی پر از نهنگ
ز قیصر شد آراسته قلبگاه	ز ماهی بفرمان او تا بماه
قوی آمد از مردکانش قفا	ز موسی و عیسی و از مصطفی
دو لشکر نگویم ز آهن دو کوه	به دوران نمودند فر و شکوه
میان دو دیوار آهن سنب	یکی کوه چو پیدا نه شهر فنا
چو دید آسمان آن دو سنگین سپاه	که بودند حیران شان مهر و ماه
فراموش شد آن دو نام آورش	بزرگی دارا و اسکندرش
یلان کماندار از هردو سوی	که بشکافتندی بالماس موی
بکار کمان برزدند آستین	برآمد غریو از زمان و زمین
ز قاص پوشان پولاد پوش	برآمد بچرخ خنقوس خروش
شپاشاپ پیکان الماس گون	بدریا رسانید سیلاب خون
غریو دهاده برآمد چنان	که آتش داد از دست شیران سنان
برآمد خروشی خم سفت جوش	برون برد هوش از دماغ سروش
چکاچاک شمشیر برنده فرق	زمین را بدریای خون کرده غرق

بسا خون که از تارک لعل روس — برآورد سر همچو تاج خروس

زبس مرده خفته بخون سرد — شده روی صحرا پر از سنج مرد

چنان ریخت کوپال بر مرد جنگ — که گویی هوا با بهل میریخت سنگ

آتاغه فتاده یلان از فرق — چو مرغان بسمل بخون گشته غرق

زبس سر فتاده چو میوه ز شاخ — شده روزی زاغ و کرکس فراخ

گریزان شده آدم از خرمی — جهان گشته پژمرده و ماتمی

یکی را شده روز و روزی تمام — در اندیشه کار ناموس و نام

گهی تند دریای توران ز موج — رسانید آسیب طوفان باوج

گهی آتش رومیان گشته تیز — بعیوق بر کرده گرد ستیز

شدی اختر رومیان که بلند — رساندی بگردان توران گزند

زمان دگر بخت تورانیان — رساندی برومی نژادان زیان

بکام اجل گشته گردان سپهر — زده در جهان آتش کینه مهر

سر برّان توران و شیران روم — ز طوفان آتش نگشتند موم

یلان از دم صبح تا وقت شام — نکردند شمشیرها در نیام

بآخر ز گردون گردنده حال — فتاد اختر رومیان در وبال

پریشان

پریشان شد آن لشکر بیقیاس — نگونسار شد آن کیانی اساس

بیک گردش چرخ نیلوفری — نه قیصر بجا ماند نی قیصری

گرفتار شدن قیصر و تسخیر ممالک روم کردن

ظفر پیشه این خجسته سپاه — بدینسان کند نقل ز آوردگاه

کزان پردلانی که رفتند تیز — ز دنبال آن خیل میدان گریز

ز چنگیزیان اژدها پیکری — ببازو و شمشیر سرو فری

بقیصر رسید و گرفتش عنان — نشد کار منجر به تیغ و سنان

نیازرد دستش بخم کمند — ندیدش سزاوار آن سان گزند

رساندش بر کیانی کمان — بدرگاه صاحب قران جهان

چو صاحب قرانی خبردار شد — که سالار رومی گرفتار شد

چنین داد فرمان خدیو جهان — که این شه نماند بدیگر شهان

شویدش همه مرهم جان ریش — باعزاز و اکرامش آرید پیش

بپاراستندش بجنبش برند — بآن امنیش ساختند از گزند

دلاور دلیران چنگیز کیش — بآیین مهمانش بردند پیش

شه مرحمت کیش بنواختش / بشیرین زبانی سرافراختش
بانواع دلجویی و احترام / باد کرد رسم مروت تمام
جو از چهره اش کرد خجلت فشاند / ز بردست شهزادگانش نشاند
کم آید چنین کار از آدمی / بر دم نکرده کس این مردمی
جو بگذشت چندی برین داوری / بقیصر نمود آسمان یاوری
پس آنکه خدیو مروت سرشت / برآراست هنگامه چون بهشت
برآراست گنجینه ور زرنگار / دو زیبنده تخت جواهرنگار
یکی را پی ایلدرم کرد ساز / نشانید بر تخت شاهیش باز
نشست آن فلک قدر بر دیگری / شده پیرو راه جهان زان سری
که دیده بیکجا دو صاحب کلاه / که دیده بهم تابش مهر و ماه
تمر را جو شد فتح اقلیم روم / مسلم شدش آن همه مرز و بوم
بقیصر کرم کرد آن بوم را / باو داد دارایی روم را
دگر باره اش کرد بازو قوی / نشاندش برا اورنگ کیخسروی
بدشواری آن ملک را کرده ملک / گرفتش بشمشیر و دادش بکلک
در اثنای آن شادی و خرمی / شد از گردش چرخ قیصر غمی

زخش ز آتش تب شد افروخته / وزان خرمن هستیش سوخته
تمرداد امان مرگ امانش نداد / زمینش بخجلت آسمانش نداد
جو مرد ایلدرم روم را شکب جم / بموسی بن ایلدرم زد رقم
بگفتش که این ملک ز اباست / بیگانه آنجه ز اب هم جای تست
برافراخت از تاج شاهی سرش / نشانید بر تخت اسکندرش
بیا ساقی آن آب کرده عقیق / که در وی بود زان بهشتی رحیق
بمن ده که فارغ کند از غمم / رهاند ز اندیشه عالمم

متوجه شدن صاحب قران بجانب خطای و تغیر یافتن مزاج شریف و رحلت مودن بجانب دار القرار

نویسنده این نو آیین رقم / بدین گونه آراست لوح و قلم
که چون شد تمر فارغ از کار روم / نماند اختلالی بآن مرز و بوم
برید از جنان ملک پیوند را / برآراست شهر سمرقند را
زمینش سمرقند عشرت فزای / شد از خرمی رشک چین و خطای
بهین روزی از روزهای بهار / بفرمان بری خداوندگار
باذن نشستن بفرسود لب / نشستند در پیشگاه ادب

دران انجمن شاه دوران تمر　　ز درج دهن بخت ناسفته در
که ای کاردانان کشورگشای　　مرا برده از ره هوای خطای
درین کاخ فیروزه هفتاد سال　　بگردون گرفتیم چندین وبال
که غیر از خدا کس نداند حساب　　نگنجد در اندیشهٔ خاک و آب
بگشتیم بهر قرار جهان　　بسی بی گنه آشکار و نهان
بجستیم از کشوری باج را　　که آنجا نجستند حجاج را
ز مال کسان بار وافر روان　　ببردیم چندانکه بردن توان
زمینی که فرسوده شد زان سپاه　　نروید دران تا قیامت گیاه
بغارت چو راندیم شبدیز را　　فراموش کردند چنگیز را
متاع سرا بعد قتل و اسیر　　ببردیم تا بوریا و حصیر
بهر بیشه کاتش افروختیم　　تر و خشک آن بیشه را سوختیم
در اصلاح آن کردها ناتوان　　بکوشش گرائیم پیر و جوان
نخستین بآهنگ چین و خطای　　بهبندیم بر ناقه زرین درای
برآریم اعلام اسلام را　　نگونسار سازیم اصنام را
بکفار آن سهمگین ناحیت　　رسانیم ز اسلام صد عافیت

باپشان ز حجت حکایت کنیم　　ز اعجاز قرآن روایت کنیم
کسی کو بحجت ندارد شکست　　کشیمش بشمشیر حجت پرست
ازان قوم رفع ضلالت کنیم　　بدین نبی شان دلالت کنیم
ز دل زنگ ظلمت زداییمشان　　ره رستگاری نماییمشان
ز ارکان دین کارسازی کنیم　　با آب وضوشان نمازی کنیم
صنم خانها را دبستان کنیم　　بمغبچه تعلیم قرآن کنیم
پری خانه سازیم بتخانه را　　پری خان دران پر کاشانه را
خدیو عجم شهریار عرب　　بگفتار مجلس نفرسود لب
بعزم تماشای چین و چگل　　سراپرده برکرد در کان گل
ز معموره کاشغر تا بروم　　برآراست لشکر بهر مرز و بوم
سپاهی فراهم شد از هر دیار　　که اندیشه عاجز شدی از شمار
نگنجید در عالم آوازه اش　　عدد کوته آمد ز اندازه اش
سپاهی که خاص جم اندیش بود　　ز هشتصد هزارش عدد بیش بود
سوی آن سپاهی بگاه شمار　　بتخمین سیاقیش پانصد هزار
دلیران و شهزادگان از اساس　　ز تخمین برون بیشتر از قیاس

یکی روز از روزهای خزان — که میریخت برگ از درخت رزان
تمرخان بن خان کردون سریر — برآورد آواز صور از نفیر
باهنگ چین و خطا بر نشست — یکی کوه بر باد صرصر نشست
بجنبید و در جنبش آمد زمین — بیارش جهانی جهانی همین
قیامت نمودند پیر و جوان — که خورشید شد سوی سرو روان
چو در مرز انزار زد بارگاه — شدش قبهٔ بارگه کوی ماه
بر او وحش چهره از تاب تب — ز تبخاله آزرده کردید لب
رسیدش خزان در بهار حیات — نوشته شد در قبض وحش برات
رمیدا از اجل مرغ روحش ز سر — ز پر کلاهش برآورد پر
ز بادی که بر روشنش از دماغ — نشایند امن و امان زاچراغ
برآمد غریو جهان تند و تیز — کرا افتاد در آسمان رستخیز
جهان سر بسر گشت ماتمکده — شد اهل جهان نیز ماتم زده
فرو ریخت خورشید جمشید اساس — سیه کرد یکسر جهان زالباس
برآورد طاووس پر غراب — نهان شد در ابر سیه آفتاب
غم و درد رست از یسار و یمین — پر از اشک و آه آسمان و زمین

تراشید ماه نو ابروی خویش — سیه کرد از آن واقعه روی خویش
نشان طپانچه است بر روی مهر — که از این ماتم آزرده میکرد چهر
زمادر نزاد آنکه آخر نمرد — بخود هیچ ناورد و چیزی نبرد
اگر مدت نوح خویش آیدت — باخر همین حال پیش آیدت
نرفت آفتابی بر اوج کمال — که از آنجا نیفکندش آخر زوال
همان منزلست این شگرف رباط — که گستردی آنجا فریدون بساط
همانست نزد تو این نوعروس — که زد در عروسیش کاووس کوس
همانست این برکشیده رواق — که بنشست داراش در زیر طاق
همان عرصه است این کهن کوزرا — که دیده خدایی بسی عوزرا
کجایند آن چند انگشترین — که روی زمین بودشان در نگین
کجا رفت آیا جم و جام او — چه شد حال آغاز و انجام او
ندیده کسی تا ابد زندگی — خدای جهان راست پایندگی

اتمام نامهٔ نامی و اختتام این صحیفهٔ گرامی

بحمد الله این نامهٔ دلفریب — ز تحریر عنوان پذیرفت زیب
بحمد الله این نامه ناکاسته — شد از غره اش سلخ آراسته

من آن روز کز طبع گنجینه سنج
نشستم بصرافی پنج گنج

گرفتم ز لیلی و مجنون نخست
وزان صورت دعویم شد درست

شد آن نقش فرخ چو گیتی پسند
ز شیرین و خسرو شدم نقشبند

چو باز آمدم زان همایون سفر
سوی هفت منظر فکندم نظر

تماشاکی کردم آراسته
که شد چرخ اندر شک آن کاسته

شدم چون ز افسانه گفتن خموش
هوای سکندر ز دل برد هوش

در اوراق فرسوده روزگار
ندیدم ز اسکندر نامدار

نگفتم بد بسته آن دیگران
دروغی که بنود فروغی در آن

نکردم ز افسانه بی فروغ
ز اسکندر مرده نقل دروغ

سخن آفرینان چنان کلام
که بودند سر دفتر خاص و عام

شدند آن حریفان فرخنده رای
بسوی تمرنامه ام رهنمای

که آن نامور نامه خسروی
بود در خور نامه مثنوی

چو دیدم در آن قصه بی فروغ
ظفرنامه یافتم بی دروغ

رقم کرده دانای آن روزگار
بدان درفشان کلک گوهرنثار

همه رزمهایش سکندر اساس
همه بزمهایش فریدون قیاس

یقین شد ز حال تمرخانیم
حکایات اسکندر ثانیم

نمودم بعشق گهر ریزیی
ز بهرتم گوهر انگیزیی

سراسر حکایات رنگین راست
که در وی فزونی نیامد نه کاست

هر افسانه را که آراستم
نکردم فزون بل کزان کاستم

از آن راست افسانه راستان
نهفتم بترتیب یک داستان

نمودم در اعجاز آن ساحری
که گوساله شد پیش من سامری

چو این زر کانی کامل عیار
ز آرایش سکه شد نامدار

قصوری در آیین و سازش نبود
بصاحب عیاران نیازش نبود

بود روی خورشید گیتی طراز
ز پرداز مشاطگان بی نیاز

ز وسمه نپرداخت ابروی هلال
بسرمه چه محتاج چشم غزال

بتی جلوه دادم پی دلبری
که آمد بنظاره حور و پری

فسونی دمیدم زبان بند را
ببستم زبان حاسد چند را

ز جادوگری آتش افروختم
بجادوگران سحر آموختم

مبین رتبه شعر را سرسری
بعد شاعری بعد پیغمبری

ز وحیست پیغمبر آموزکار
سخن ور ز الهام آرد نثار

۱۰۲

مرا بهترین روزگار شگرف / بوصف تمرخانیان گشت صرف
بی کلکم آفاق را کرد پر / زاوصاف شهزادگان تر
شب و روز کاوصافشان ساختم / بدین ره بدنیا نپرداختم
تهی دستم اکنون ز دنیا و دین / ازیشان نزآن جاهلم شرمگین
ولی آنچه مقصود بود از سخن / بدلخواه داد آسمان کهن
غرض شهرتست از سخن در جهان / که یابد قبول کهان و مهان
کلامم ز شهرت ندارد کمی / رسیده بهر جا که هست آدمی
دُر نظم من در تمام جهان / شد آویزهٔ گوش شاهنشهان
بروی زمین کم بود خانه / که نبود دران از من افسانه
در اندیشهٔ این سواد شگرف / بسی کردم اوقات فرخنده صرف
جگر کرد خون خامه نقش بند / بنقاشی این همایون پرند

الهی چو این نقش فرخ نهاد / بآخر رسید آخرش خیر باد

صاحبه و مالکه
محمد ابن [illegible]
[illegible]

تم الکتاب فی تاریخ هشتم شهر رجب المرجب سنه ۹[illegible]
کتبه العبد الفقیر الحقیر المذنب حاجی محمود بن فضل الله چاورچی استرابادی



